تخمه خود زا
یاَ
صورت خدا

منوچهر جمالی

ISBN 1 899167 85 4
Kurmai Press
October 1996



کتاب فلسفی «تخمه خودزا یا صورت خدا»

اکتبر ۱۹۹۶ لندن

منوچهر جمالی

در فرهنگ ایرانی، انسان میخواهد

** تخمهِ خودزا **

بشود

درفرهنگ سامی، انسان میخواهد

** صورت خدا **

بشود

منوچهر جمالی

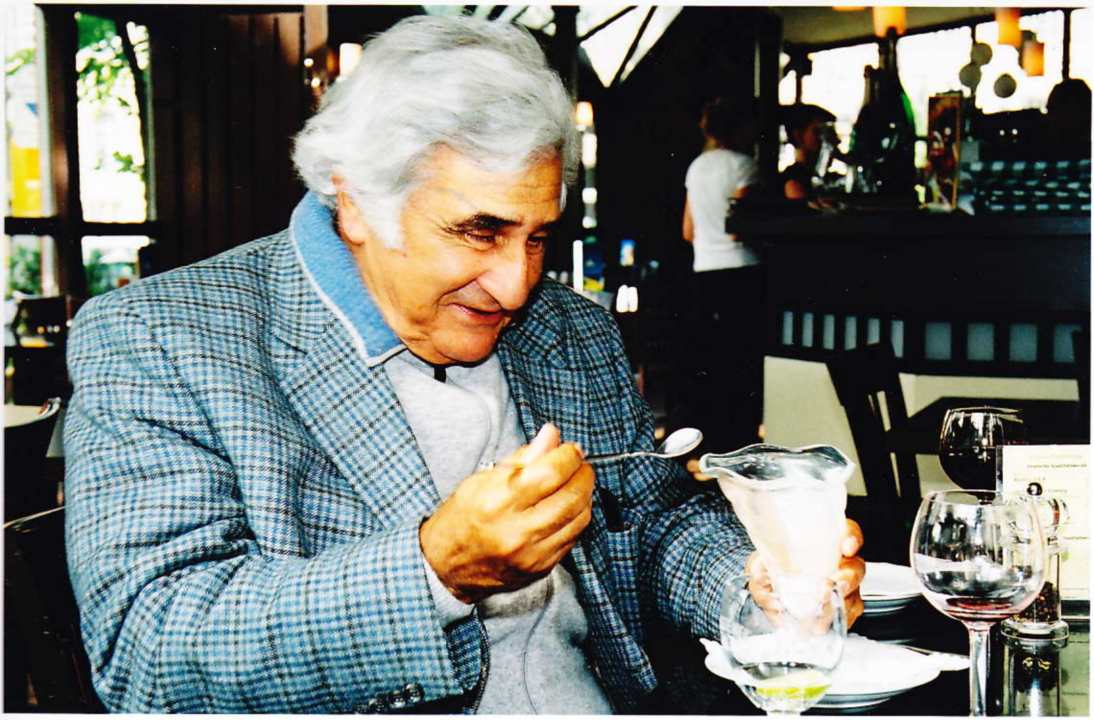
ISBN 1 899167 85 4

Kurmai Press

October 1996

فهرست گفتارها
درکتاب
تخمه خودزا یا صورت خدا

پایان کتاب



مرا مپرسید
مرا مشناسید
چه اگر مرا پرسید
بشناسید
و
ازپس من نیآئید

❁ اهریمن ❁

(بندهشن بخش دوازدهم)

سه زنخدای ایران
سرچشمه سه بینشند
که چشم انسان را
خورشیدگونه میسازند

مغز = آرامتئی ، فراخ بینی

همه چیزهای گوناگون را باخرسندی دیدن
و درپیدایش یاری دادن، کمال بینش است

دل = آناهیتا ، بینش دلیرانه

بینش در دلیری ، راستی است

جگر= سیمرغ ، بینش با مهر

چکاد بینش ، مهرورزیست

جوانمردی در گفتگو

جوانمردی ، بزرگواریست که هر پهلوانی در رفتار بادشمن، نشان میدهد . بکار نبردن حیله ، برای پیروزشدن بر دشمن ، بزرگترین جوانمردیست . با این جوانمردی ، شاهنامه (نبرد سیامك با اهریمن) آغاز میشود . جوانمرد ، حتی در جنگ هم میخواهد راست باشد . برتری « راستی » بر « پیروزی » ، نخستین اصل جوانمردی است .

این اصل در همه دامنه های زندگی (در اندیشیدن ، گفتن ، کردن ، احساس کردن ،و مهر ورزیدن) میگسترد .در گفتگو با هرکسی نیز نباید به فکرِ پیروزی بر دیگری بود ، بلکه بفکر پیدایش گوهر راستی خود و دیگری بود . در اندیشیدن و گفتگوبادیگری ، نباید حیله بکار برده شود . شکست در گفتگو و اندیشیدن و کردن ، بهتر از پیروزی بر دیگری از کار برد حیله های عقلی است . عقل ، اگر در حیله بدیگران پیروز شود ، سرچشمه ناجوانمردیست . گسترش اصل جوانمردی در سراسر پیوندهای اجتماعی ، بویژه در « هنر گفتگو » ، یکی از موضوعات پرارج فلسفی و اخلاقیست .

درسخن ، همیشه برتری جوئی با حیله گری خرد را درخود کوفتن ، و راه را برای « گسترش گوهر خود » گشودن ، جوانمردیست . گفتگو ، همیشه پیکاریست که پیروزی خواهی از راه چاره گری ، کاری ناجوانمردانه است . ولی در هرپیکاری ، پیروزی خواهی ، جوانمردی را

شکست میدهد . عقل حیله گر ، عقلیست که جوانمرد از آن ننگ دارد . عقل حیله گر ، جوانمرد نیست . روزیکه در گفتگو ، عقل از حیله گری دست بردارد ، گفتگو باهم ، روند پیدایششیابی باهمست . مسئله ما « گفتگوی جوانمردانه » بود ، نه دیالوگ .

اهریمنِ حیله گر و انسانِ ساده دل

با برتری دادن اصل برتری خواهی بر جوانمردی ، باید عقل را در خدمت کشف حیله های پیچیده ، بکار انداخت ، وبدینسان ، روان مردم ، پیچیده تر میشود . انسانی که در چنین جامعه ای ، پرورده و بزرگ میشود ، جوانمردی را گونه ای ساده باوری و ساده دلی میشمارد .

برتری خواهی از راه حیله ورزی ، نه تنها عقل ، بلکه روان را نیز پیچیده میسازد و انسان در پیچیدگی ، هنر و فضیلت می بیند ، و در راستی ، سادگی و خوش باوری و حتی ابلهی . عقل ، بر ضد پیدایش مستقیم گوهر انسانی میشود ، چون این پیدایش ، هیچ گره و پیچ و تاب ندارد (بازتاب این در فلسفه و شعر و ادبیات ودین و عرفان).

عقل ، برضد « فضیلتهای پیدایشی » انسان میگردد . آنچه مستقیم از انسان میتراود و میجوشد ، نشان خامی میگردد . دیگری ، دشمن است ، و نباید به آسانی به گوهر درون ما راه یابد . هرکسی دشمن ماست و برما برتری میجوید ، و باید خودرا آنقدر پیچید که نتواند به نقشه های ما درعمل پی ببرد . درجهانی که همه دشمن انگاشته میشوند ، باید خودرا پیچید و در خود پیچید و همه اندیشه ها و گفته ها و احساسات خودرا پیچیده ساخت ، تا دیگری ، آسان به ما دست نیابد . عیب سادگی ، در آسیب پذیریست . ازآنجا که سیاست ، شیوه برخورد با دشمن بوده است(سگالیدن) ، رفتارو گفتارو اندیشه تا

آخرین حد امکان ، پیچیده شده است ، و ساده اندیشی و ساده گوئی و ساده کرداری ، از دید قدرتمند ، احمقانه یا کودکانه انگاشته میشود . وروزی که هنر (شعر و نقاشی و پیکرتراشی) و عرفان و فلسفه ، این شیوه را در خدمت خود قرارگرفتند ، و پیچیدگی را فضیلت خود شمردند و تخصص ، و موازماست کشی ، و علامگی و خبرگی ، و پیری اهمیت یافت . یك معنا را نمادین گفتن ، تنها برای آن نبود که مردم بآسانی نمیتوانند آنرا درك کنند ، بلکه همچنین چون هنرمند ، نمیتوانست آنرا رویارو با قدرتمند آشکار ، یعنی ساده بگوید . جائی هنر (گفتار و ...) پیچیده و نمادین میشد که از قدرتی سهمناك ، بیم داشت . پیچیدگی ، نشان عمق نبود ، بلکه نشان ترس بود ، ولی همه از تقصیر خود ، فضیلت ساختند و پیچیدگی را هنر خواندند . سرّ ، که نقطه ضعف عرفان بود ، فضیلت آن شد . اینکه فلسفه را فقط چند نفر میتوانستند بفهمند ، فضیلت تفکر فلسفی شد .

حقیقت ، به ما درس تحمل میآموزد

مادربرخورد با حقیقت ، همیشه می بازیم ، چون « درك ما از حقیقت » همیشه تنگتر از حقیقت است . در هر برخورد نوینی با حقیقت، و در تلخی این شکست مکرر ، یادمیگیریم چگونه حقیقت را تحمل کنیم . هر تجربه نوینی از حقیقتِ گذشته امان ، تکرار یاد ، در ذهن ما نیست ، بلکه درك تازه تلخی از « ناگنجیدنی بودن آن حقیقت » و پیکار با آن « یاد تکراریست » که می پندارد تمام آن حقیقتست ، و باید اقرار کند که فقط رویه ای محدود از آن حقیقتست . تجربه تازه حقیقتِ آشنا ، همیشه تلخست ، چون برغم انتظار ، با فکری که از آن در ذهن ماست ، بیگانه است . آنچه در ذهن ما بآسانی آمد و شد میکند ، تجربه تازه

نیست . حقیقت همیشه از نو تجربه میشود . برعکس اندیشه افلاطون ، حقیقت ، بیاد آوردنی نیست . همان حقیقتی را که ما آنی پیش شناخته ایم ، اگر با آن باز روبرو شویم باز ازآن تجربه ای تازه خواهیم داشت . آموزه هائی که یادگرفته و تکرار میشوند ، با حقیقت هیچ کاری ندارند . ازاینجاست که درك « مسلمان بودن یا مسیحی بود ن یا ... » همیشه با درك عینیت خود ، با « یاد مرده ای » کار دارد و مسلمان شدن تازه بتازه یك مسلمان ، و مسیحی شدن تازه بتازه یك مسیحی ، و صوفی شدن تازه بتازه یك صوفی ، تعصب ر جزمیت را ازهمه آنها میگیرد . با آنچه انسان عینیت می یابد ، احساس بودن میکند ، وازآن میترسد که آنچیز را از نو تجربه کند . ما با یك چیز مرده است که عینیت می یابیم . برای زندگی باید هر حقیقتی را نو به نو تجربه کرد .

خیره شدن ، کوریست

به یك چیز همیشه چشم انداختن ، نه تنها « بستن نگاه به آن چیز » است ، بلکه « بستن خود چشم » است . برای دیدن یك چیز نیز باید خیلی چیزهای دیگر را نیز دید . چشم را به یك فکر یا دین یا عقیده یا آموزه بستن ، « چشم رابستن » است . خودِ بینش ، تبدیل به کوری (نابینائی) شده است . کسیکه چشمش را بیك چیر (به یك حقیقت ، به یك معنا ، به یك فکر) میدوزد ، چشمش را کور میسازد . علیرغم دیدن آن حقیقت یا معنا یا فکر ، درست آنرا نمی بیند ، وازاینجاست که نمیتواند باورکند که آن حقیقت یا معنا یا فکر را نمی بیند . برای شناخت هر حقیقت و معنا و فکری ، باید حقیقت و فکر و معنای کنارش را نیز دید . دیدن هر حقیقتی بادیدنِ خقیقت دیگر ممکنست .

ولی وقتی ، یکی حقیقت خودرا بی انباز میداند ، حقیقتی دیگر در کنارش نمیتواند بیابد که آنرا ببیند . ازاین رو آنهائی که حقیقت منحصر بفرد دارند ، کورند .

راستی بر ضد برتری خواهی

برترازدیگری شدن ، همیشه بیان آنست که درصفت مشترك و مشابهی ، میتوان بیشتر از دیگری داشت یا بیشتر از او جلوه کرد ، که هر دو برضد « راستی » است ، چون راستی ، همیشه پیدایش گوهر هرکسی است که غیر مشترك و ناهمانند با دیگریست .
در هر برتری جوئی ، انسان برضد راستی رفتار میکند . هیچ فضیلت واقعی ، شبیه ندارد . اخلاق ، با معیار واحدش از نیکی (یا هر فضیلتی) ، ویژگیهای انفرادی فضیلت هارا از میان میبرد ، یا حساسیت چشم ما را دردرك طیف فضیلتها ، بی نهایت میکاهد . دستورهای همگانی اخلاقی و دینی ، گوهر اخلاقی و دینی فردی را نا دیدنی و بی ارزش میسازد ، و حساسیت چشمهارا برای دیدن اخلاق و دین فردی ، ازبین میبرد .
و اخلاق و دین همگانی ، اخلاق و دین زمخت و سطحی و بری از لطافت و نازکی است . اخلاق و دین ، تنها شیوه رفتار همگانی باهم نیست که به افراد ، دیکته شود ، بلکه همچنین پیدایش گوهرفردی انسان نیز میباشد که باید از خود فرد بجوشد . معیارهمگانی باید با پیدایش فردی باهم بخواند . تنش و کشمکش آنهارا هیچگاه نمیتوان از میان برداشت ، ولی استبداد معیار همگانی را نیز باید زدود . وراه به کشمکش و تنش آفریننده میان آنها داد .

نکُشتن ، هنر است

کشتن ، آسانترین کار انسانی بوده است ، ازاین رو دوگونه خدا یا اخلاق بوجود آمده اند . یکی برای جلوگیری از این کارِ بسیار آسان ، میگوید ، آنگونه بکُش که من میخواهم ، طبعا کشتن را کنترل پذیر و محدود به فرمان خود میسازد . دیگری ، برای جلوگیری از این کارآسان ، میگوید که نکشتن که سخت ترین کار است ، برترین هنر است . وانسان دوست داشت ، کاری بسیار دشوار بکند تا هنر مند باشد . ولی کشش درونی به کشتن ، ترجیح میدهد که به میل و فرمان خدا بکشد ، چون هم میکشد و هم در کشتار ، فضیلت (هنر) دارد . قاتل ، میخواهد خدا هم باشد . انسان درنده ، در درندگی ، خودرا خدا میسازد . وقتی همه مردم را بتوانی بکشی ، خدا میشوی . واین اصل ، در فرهنگ ایرانی ، فلسفه ضحاک بود .

اطاعت،جانشینِ مسئولیتِ مشترک میشود

یک جامعه به معنای واقعی ، هنگامی هست که همه اعضاء آن احساس مسئولیت مشترک در همه کارها بکنند . ولی وجود چنین احساس مشترکی ، نمیگذارد که سازمان های قدرت پیدایش یابند . هر سازمان قدرتی با محدودساختن این احساس ، و گرفتن قسمتی از احساس مسئولیت مشترک ، میتواند بوجود آید . وقدرت مطلق با گرفتن جملگی احساس مسئولیت مشترک از اعضاء پیدایش می یابد . احساس مسئولیت مشترک به انتقاد و نظارت مردم در هرکاری میکشد .

با گرفتن احساس مسئولیت مشترك ، مردم باید « پیمان تابعیت » ببندند . پیمان فرمانبری ، جانشین « احساس مشترك مسئولیت » میگردد .

خود : هم پوست و هم روبند

« خود » ، هم روبند وهم پوستِ « گوهر » ماست . دراینکه پوست ماست ،گوهر مارا از گزندِ بیگانگان نگهبانی میکند . ودراینکه روبند گوهر ماست ، گوهر مارا نه تنها برای دیگران « میپوشد » ، بلکه « راه پیدایش خود گوهر ما» را نیز می بندد . « خود در پیدایش » ، برضد گوهر ماست . اخلاق نگهبان ، غیر از اخلاق « نهادِ آفریننده » است . یکی پیروزی میخواهد ، و دیگری ، راستی . یکی دیوار بلند و استوار میخواهد ، ودیگری گشودگی و افشانندگی . یا « خود » ، گوهر را زندانی خود میکند ،یا گوهر ، در دیوارتا میتواند درز و شکاف میاندازد . محتوائی در شکل میگنجد که نتواند شکل را ازهم بگسلد . «خود » با گوهر ما ، عینیت ندارد .

سیامك و مسئله قصاص

در نخستین داستان شاهنامه ، اصل قصاص ، بکلی دورانداخته و نفی میگردد . سیامك ، به هیچ روی حاضر نیست ، کاری را بکند که اهریمن کرده است . اهریمن ، با پدرش ، حیله (جنگ وارونه زدن) کرده است ، و لی او در جنگ ، حیله را با حیله پاسخ نمیدهد . حتی در جنگیدن که مسئله بود ونبود هرکسی در میانست ، حیله را کنار می نهد . مسئله او « دفاع از زندگی » هست نه « انتقام و کینه » . در

جنگ هم باید راست بود ، واصل راستی را بر پیروزی ، برتری داد . سیامك که دراین داستان ،نماینده منش پهلوانیست ، فقط اززندگی ، دفاع میکند و کیومرث که در این داستان ، نقش « اصل شاهی » را بازی میکند ، انتقام سیامك را میگیرد ، ولی سروش ، جنگ را فقط با این محدودیت میپذیرد که پس از جنگ ، جنگجویان ، « دل را از کینه بپردازند » .

پس جنگ باید بگونه ای باشد که دشمن کینه را بدل نگیرد . آنگونه با دیگری باید جنگید ، که دیگری کینه توز نشود ، و اندیشه انتقام را از سر بتواند بیرون کند .پیکار بدان شرط ، که دشمن بتواند ازسر ،مهر بورزد . جنگی که تخمه کینه را نریزد ! درواقع ، برابری نیرو را نشان بدهد ، نه برتری و پیروزی را . ازاینگذشته کیومرث ،یك سال تمام دست به هیچ واکنشی در برابر اهریمن نمیزند ، تا مبادا ، حالت انتقام وقصاص (کشتن به ازاء کشتن) داشته باشد ، تا سروش که نگهبان جان در گیتی است ، روش اورا در پیکار معین سازد . با آمدن سروش و تصمیم گیری سروش وفرماندهی سروش ، اولویت نگهبانی زندگی همه ، حتی در روند جنگ ، اعلام میشود . درجنگ هم باید اصل اولویت زندگی ، رعایت گردد . جنگ باید محدود گردد . جنگ مطلق که به همه دامنه ها گسترده شود نیست .

سیمرغ = آواز

در اوستا ، سیمرغ ، سئنا هست ، و سئنا (سانگ و سانگا) همان ترانه و آواز افسونگر است . وجودخدا ، در ترانه و آواز و آهنگ پیدایش می یابد ، بگونه ای که باید اورا فقط آواز و ترانه و آهنگ خواند . آنچه دراو هست ، عواطف و احساساتی هستند که در پیدایش

تبدیل به موسیقی و آواز میشوند . پاکی (عصمت) او دراینست که مهر ، مستقیم و بیواسطه در آواز و ترانه و آهنگ پیدایش می یابد . آنچه او میخواند ، مهریست که از درون او میجوشد . او نمیتواند مهرش را پنهان سازد . او خودش را در مهرش ، رسوا شده نمی بیند که بخواهد مهرش را پنهان کند . سخن او همسان مهر اوست . حقیقت دراو ، بیواسطه ، عین آواز وگفتار و سرود او میشود . مهر او در پیدایش ، شرم ندارد .

مهر او ، رازِ پنهانی نیست . گوهر او ، زیر نظر بازرسانه « خواست = اراده » نیست . دراو جوشش گوهر ، به اندازه ایست که خواستش نمیتواند آنرا باز دارد . آواز او ، گواه مهر اوست . حقیقت ازاو ، آهنگی و آوازیست ، که تابع خواست او نیست ، بلکه ویژگی افشانندگی دارد . او « آنچه میخواهد » نمیگوید ، بلکه این گوهر اوست که بی هیچ خواستی ، فوران میکند . درسخن او ، گوهر اوست نه تنها علم و معلومات محفوظ در یاد او .

تضادِ « خواست » با « مهر »

خواست ، هدف میگذارد ، و میکوشد که به آن هدف برسد ، و برای رسیدن به آن هدف ، راه به جوشش گوهر انسان را می بندد . خواست ، پیروزی خود را به هر بهائی میخواهد ، و جوشش گوهری ، افشاننده است ، و نمیتوان آنرا از این افشانندگی باز داشت .

مثلا در همان « پیمان » ، این خواست هست که ناب میشود . ماندن در یك خواست ، ببهای خیزش همه کششها و جوششها . اینست که « پیمان » با « مهر » در تضاد بوده است . میترا که هم خدای مهر و هم خدای پیمان بوده است ، نشانگر این دیالکتیك گوهری (پادباشی)

بوده است . خواست ، در پیمان میخواهد مهر را تنگ کند ، و فقط راستای خود را به آن بدهد . آنطور باید دوست داشت که خواسته میشود . مهر در خدمت پیمان ، یا به عبارت بعدیش ، مهر در خدمت ایمان . یا به عبارت دیگر ، تراوش مهر ، باید در قالب پیمان (خواست) و ایمان بگنجد . با چیرگیِ « اصل شاهی = خشترا » ، همین محدودیت بوجود آمد . هرچه میترا ، بیشتر خدای سپاهیگری و شاهی شد ، اصل مهر ، بیشتر تابع و محکوم اصل پیمان (خواست و فرمان) شد . در واقع ، گوهر انسان و مهر ، در تنگنای قالبِ « خواست و خود » قرارگرفتند ، وبدینسان این روند را گونه ای ناپاکی و آلودگی ، احساس میکرد . اینست که پهلوانی که آئین سیمرغی را نمایندگی میکرد ، خواه ناخواه برضد این روند بود .

ازاینجاست که شاهنامه ، با «جوش سیامك » آغاز میشود . حقیقت ، در سیامك میجوشد و اورا به جوش میآورد . پیام سروش ، دراو تحول به جوش و شور و انگیختگی می یابد . او خواست و هدفگذاری ، در اثر یك پیمانی که با کیومرث دارد ، برضد اهریمن نمیجنگد ، بلکه ، پیکارش ، پیآمد ، جوشش مهر دراوست . ارزش کارش ، از خواستش در نگاهداشتن پیمانی (یا ایمان) معین نمیگردد ، بلکه در همین « جوشش بی میانجی گوهری و مهری » . مهر ، راستا و سو وروند عمل اورا معین میسازد ، نه خواست و پیمان .

عمل ، در فرهنگ ایرانی هنگامی ارزش دارد که پیآمد ، این جوشش درونی و نهادی (یا بعبارت دیگر ، منش) باشد ، نه پیآمد ، خواست و پیمان و ایمان و هدفگذاری . دراینجا میتوان تفاوت فرهنگ ایرانی را با قرآن شناخت . همه انسانها در همان نطفگی در کمر آدم ، با خدا « میثاق فرمانبری » می بندند ، و ارزش همه اعمالشان در انطباق با این میثاق معین میگردد . پیمان ، حکم فطرت پیدا میکند .پیمان خواستی

، فطری ساخته میشود . انسان ، پیش ازآنکه آگاهبود پیداکند ، میخواهد . انسان ، در آغاز ماوراء الطبیعی ، با « خواستش » معین میگردد . پیش از پیدایش در صحنه گیتی و پیش از آنکه به « آگاهی » برسد ، این پیمان را « خواسته » است . درحالیکه در فرهنگ ایرانی ، این « جوشش گوهری مهری » هست که اولویت دارد . وازآنجا که « خواست و بالاخره پیمان » ، ماهیت ضد جوششی دارد ، « نخستین پیمان » در شاهنامه ، به اهریمن نسبت داده میشود . این اهریمنست که ضحاك را « نا آگاهانه » پای بند « پیمان تابعیت از خود » میسازد . اصل حاکمیت ـ تابعیت ، بر بنیاد خواست (پیمان) ، گوهر اهریمنی دارد . ازاینجاست که نخستین عمل درشاهنامه که پیکار سیامکست ، عمل جوششی از گوهر مهریست ، نه پیآمد پیمان . شاهنامه با « پیمان و ایمان » آغاز نمیشود ، بلکه با « مهر » .

دشمنی که به انتقام نکشد

تفاوت « مجازات » با « انتقام » اینست که در انتقام ، هیچ کیفری ، بس نیست . هرکیفری ، کمتر از جرمست . هیچ کیفری نمیتواند ، به اندازه جرم باشد . ازاین رو انتقامگیر ، جهان دیگری را میآفریند ، تا در آن جهان ، کیفرش را ادامه دهد . فقط در جهان خیالست که میتوان ، بطور کامل انتقام کشید ، چون عذاب دادن ، میتواند آنقدرباشد که خیال ، خرسندگردد .دوزخ، ساخته خیال انتقام گیران است .

انتقام ، پیآمد ارزش دهی فوق العاده (بی اندازه) به یك چیز است ، طبعا هرگزندی به آن ، « کیفری که متناسب با آن باشد» ندارد . چون کیفر ، تنها متناسب با « گزند » نیست ، بلکه « متناسب با گزند به چیزی » است . آسیب زدن به یك چیزی مقدس ، ایجاب انتقام میکند ،

چون مقدس بودن آن چیز ، مفهوم تناسب کیفر با گزند را به هم میزند . چون گزند به هرچیزی ، بتفاوت ارزیابی میشود . مفهوم انتقام ، با « مقدس شمردن آنچه آسیب دیده است » گره خورده است . تجاوز به هرچه انسان مقدس میشمرد ، سبب پیدایش انتقامجوئی میگردد .
ولی عظمت فرهنگ ایران درآنست که با مقدس شمردن زندگی (جان) این تفکر انتقامجوئی ، در داستان کیومرث و سیامك پیدایش نمی یابد . در آغاز کینه را تامیتواند به عقب میاندازد ، سبب مرز مشخصی برای کینه ورزی معین میسازد (یکسال ، بیان برهه زمانی بسیار دراز است ، مقصود سال عادی نیست). بشیوه ای با دشمن پیکار کن که کینه ، قطع شدنی باشد .

خود ، هم صورت و هم نقش
(هم پیدایش و هم نمایش)

خود ، آمیخته ای از « صورت » و « نقش » است . یا به عبارت دیگر ، هم پیدایش است و هم نمایش . خود ، هم پیدایش گوهرماست ، وهم نقشیست مطلوب اجتماع ، که طالب نمایش نقشها است . ازاینرو ما هم با « خود » ، بیگانه و هم یگانه ایم ، وچه بسا نمیدانیم که در کجا خود با ما یگانه است و درکجا با ما بیگانه است . خود ، پوسته ایست که بآسانی شکل و رنگ میگیرد ، ودراین شکل گیری ، همرنگ و همشکل پیرامونش میشود ، تا با محیطش بیگانه نباشد (نقش) . دراین دامنه ، آرزویش آنست که خودرا در اجتماع و طبیعت گم کند . از سوئی خود ، شکلیست که گوهر ما درآن پدیدار و تثبیت شده است . گوهر ، به خود ، شکل داده است (صورت) .
وتنش و آمیزش این شکل دهی و شکل یابی ، این صورت و نقش ،

ماهیت خود است . خود ، هم مجموعه روبند هاست ، و هم مجموعه صورتهای گوهریش . خود ، در هنر روبندی ، عقل حیله گرش را میپروراند . خود ، در عرضه صورت (پیدایش گوهر) ، گوهرش را میگستراند . خود ، آمیخته راستی و دروغ (یا فریب) است .

در فرهنگ ایرانی ، این اهریمنست که نقش ، بازی میکند . نقش دوستی و مهر (در داستان کیومرث) بازی میکند ، و در داستان ضحاك هم نقش آموزگار و هم نقش پروردگار (خورشگر) و هم نقش پزشك را بازی میکند و در داستان کیکاوس نقش رامشگر را بازی میکند . و لی کیومرث و سیامك ، پیدایشی و صورت هستند . بدینسان « نقش و نمایش » را می نکوهد .

بدنام شدن همه سودها

همه گونه سودخواهیها بدنام شده اند ، چون رسیدن به سود از هر راهی ، با خود سود ، عینیت داده میشود . آنکه سود خواهست ، هر راهی و وسیله ای را برای رسیدن به آن سود روا میداند . سودخواهی با اصل کامیابی و پیروزی ، عینیت دارد .

سودخواه ، نمیتواند زیان یا ناکامی را تاب بیاورد . اینستکه « آنکه در کارهایش سود نمیخواهد» ، پاك و مقدس ساخته میشود . « کاری را بخاطر خدا کردن » هم ، کاری شمرده میشود که بسود خودش ناظر نیست . این بدنام ساختن « بطور کلی » ، سبب شده است که همه ، سود خواهیهای خودرا بخاطر خدا و بخاطر خیر اجتماع و بخاطر محبت و .... میکنند . سودخواهی در زیر روبند خیر خواهی و عشق و خدا و اجتماع و طبقه کرده میشود . هنر ، حکمت ، زیبائی و معرفت ، کارهائی فراسوی سود خواهی میشوند تا بدینسان تعالی پیداکنند . ولی

درست همین سودخواهی در زیر روپوش خدا و عشق و اجتماع و طبقه ، بدترین سود خواهیهاست . کسیکه سود خودرا تا آن حد میخواهد که در رسیدن بسودش ، حداقل زیان به اجتماع و یا دیگران نرسد ، و آماده است سود اجتماع یا دوستان یا بینوایان را بزیان خود ، تحمل کند ، سود مفیدی نیز هم هست . سود برای خود به هر بهائی خواستن ، تنها شیوه سودخواهی نیست . ستودن هر گونه کامیابی در اجتماع ، سود خواهی را به اصلی منفی میکاهد . ازاین رو ناکامیهای هر کسی را که در اثر گذشت از سودش تحمل میکند، باید به اندازه پیروزیها ستود .

وقتی هرکسی فقط بسود خودش میاندیشد

وقتی مردم ، خودشان سود جامعه را احساس و نگهبانی نمیکنند ، آنگاه حکومت با ایجاد « حقوق » ، سود جامعه را با کاربرد زور و فشار ، نگهبانی میکند . ولی چرا این « احساس مردم از سود اجتماعی » آنقدر میکاهد ؟ و آیا حکومت که همیشه « انحصار کاربرد زور » را دارد ، برای کاربرد بیشتر زور و ایجاد زور بیشتر ، از این « احساس در مردم » نمیکاهد ؟
با کاستن احساس برای سود همگانی ، حقانیت به « دستگاه تولید زور ، وانحصار زور ورزی » ایجاد نمیشود ؟ تشویق همه به تمرکز فکر در کسب سود شخصی خود ، بهترین راه برای رشد قدرت حکومت است . ولی آیا حکومت میتواند بجای جامعه ، « سود جامعه » را تشخیص بدهد ؟ و آیا « نگهبانی سود خود در نهان ، بر سود جامعه » ، ترجیح داده نمیشود ؟ آیا میشود سود حکومت را با سود جامعه ، عینیت داد ؟ این ایده آل دموکراسی است .

جامعه ، جانشین حکومت میشود . جامعه ، خود حکومت میشود . ولی حکومت ، همیشه عده معدودی از جامعه است و تمام جامعه نمیتواند باهم حکومت کنند .

وحشت از حقیقت

همه ادیان و ایدئولوژیها ، از گفتن حقیقت در باره خودشان ، نهایت وحشت را دارند ، ازاینرو گویندگان حقیقت را نابود میسازند یا به آنها تهمت کفر و دروغگوئی و سفسطه می بندند . در چنین جوامعی هرکسی آزاد است ، بشرط آنکه حقیقت را نگوید .

سودخواهی آگاهانه و آرزومندی نا آگاهانه

ما هم آگاهانه، سود خواهیم و هم نا آگاهانه ، آرزومندیم . سودخواهی و آرزومندی دو جنبش متضاد و متمم هم هستند . این دوگرایش ازهم جداناپذیرند . سودخواهی ، چون خواستن هست ، همیشه گرایش بوضوح و روشنی بیشتر دارد . آنچیزی بهتر و بیشتر خواسته میشود که مشخص تر و معین تر باشد . ازاین رو سود ، که خواستنی است ، چیزیست مشخص و معین و دسترسی پذیر . پس سود با « خود » ما کار دارد . آنچه ما از گوهرمان میشناسیم و برای ما مشخص است ، همان « خود » ماهست . اینست که ما سود برای خودمان میخواهیم . گوهرما برای ما تاریك و طبعا نامشخص است ، و خود ماست که سود خواهست ، نه گوهر ما . آنکه سود میخواهد ، خودش هم ماهیت مشخص و معینی دارد . همانسان که سود ، با خود تنگ و مشخص (با مرز) کار دارد ، همانسان سود ، چیزهائی هستند که تنگ و نزدیك

و دسترسی پذیر ند ، یا انگاشته میشوند که دسترسی پذیرند .
طبعا سود خواهی ، به چیزهائی رو میکند که تنگ و نزدیك و مشخصند ، و دسترسی پذیر برای « خود » هستند . ولی همین روند خواستن ، جنبشی دیگر را در ما برمیانگیزد که بسوی چیزهای دورتر و نامشخص تر و دسترسی ناپذیرتر برای « خود » هست . این گرایش که آرزومندی هست ، برضد سودخواهی درما پرورده میشود .
آرزومندی ، به کل (به بشریت ، جهان ، ...) ، به معنا ، به گوهر ، به آینده دور ، روی میکند . این گوهر نهفته درماست که آرزومند است ، نه خود ما . برای خود ، آرزومندی ، یك ارزش و پدیده منفیست . خود ، سود میخواهد ، و به پیگردی سودها ، برترین ارزش را میدهد . و سود خواهِ خودها ، طبعا باهم نا هم آهنگ هستند .
خود ها در سودخواهیشان ، گذشت و مدارائی باکسی ندارند . چون خواستن سود ، سبب میشود که چیزی معین را بخواهد و « خود » دراین خواستن ها و رسیدن به این خواسته ها ، « هست » . گذشت از « آنچه میخواهد » ، خطر برای هستی اش دارد . خود ، نمیتواند از خواستش و موضوع خواستش بگذرد .
فقط در خواستش میدهد و دربرابرش میستاند . اینست که هر اجتماعی تا آنجا که خودی دارد ، دراین خودش ، بیگذشت هست . یك اجتماع دینی یا اقتصادی یا سیاسی ، دارای خودی هست که ازخواستن سودش ، نمیتواند بگذرد . ازاین رو جنگ میان عقاید و ادیان و ملل و طبقات ، دراثر همین ایجاد خودیست که سودش را میخواهد . ولی دربرابر این خود ، هر انسانی و هر جامعه ای ، گوهری نیز دارد که عینیت با این خودش ندارد .
هر ملتی ، بیش از « خودش » هست که یك شکل معین و مثبت تاریخی یا سیاسی به خود گرفته است . و این گوهر آن فرد یا ملت یا

اجتماع هست که بیان آرزومندی گوهری آن فرد یا ملت یا اجتماعست .
برغم تضاد خواستها و جنگخواهی ها ، آمیزش آروزمندیها و همجوئی نیز میان آنها هست که در نهان پرورده میشود . جنگ ملل و طبقات و ادیان که استوار برهمین خودخواهیهای آنهاست ، علیرغم این تنگی خودشان و علیرغم خواستهایشان ، گرایش گوهری آروزمندانه نیز دارند که در تضاد با آن سودخواهیها پرورده و گشوده میشود .
« خود » و « خواست » آنها ، این آرزومندیها را خیالات خام و کودکانه و روءیاهای بی واقعیت میشمارد ، و لی هیچ انسانی ، خلاصه در خودش و خواستش نمیشود ، بلکه بیشتر و ژرفتر از خودش و خواستش هست . آنکه بام تا شام دنبال سودهایش میدود ، مجبوراست که « آرزومندیهای گوهریش » را که علیه این سودخواهیش برخاسته ، سرکوب کند، و بنام خیالات و موهومات و افسانه ها خوارسازد . این کودکانه شمردن ، و یا خنده آور شمردن آرزوها ، سبب شده است که آنرا بفراز آسمانها و ستارگان ببرند یا به آخرت و ملکوت عقب بیاندازند ، ولی این آروزها دست از انسان و اجتماعات برنمیدارند . هر خواستی ، وهر گونه خودخواهی ، همراه با آرزوئی و گوهری و معنائی و کلی هست .
خواستن و آرزومندی ، دو رویه یك گرایش انسان هستند . آرزوها ، خواستهای سرکوفته و بدرون رانده نیستند . با هر خواستی ، آروزئی نیز پیدایش می یابد . فقط آن آرزو در آغاز ، پنهان و تاریکست . همانسان که خواست ما ضرورت « خود» هست ، آرزو نیز ، ضرورت گوهر انسانیست ، و انسان ، در خودش ، خلاصه نمیشود ، ولو آنکه « دامنه فراسوی خودش » را در وجودش نشناسد .
پیرامون مرز هویت(خودبود) ، گستره آرزومندیهاست که نشان گشودگی و ازخودگذری انسان و اجتماعست .

هفتی که هشت هم بود

در بهرام یشت می بینیم که بهرام ، به هفت شکل گوناگون پدیدار میشود ۱. باد ۲ . گاونر ۳ . اسپ سفید و ۴ . شتر مست (گشن) ۵ . گراز ۶ . جوان پانزده ساله ۷ . مرغ وارگان (فری که از جمشید گریخت). بهرام ، دراین اشکال هفتگانه ، پیدایش می یابد . در واقع بهرام با این عفت پدیدارش ، باهم هشت میگردند . البته این سراندیشه به اندیشه تخمه باز میگشت ، که از یك تخمه ، چهره های گوناگون میرویند . یا از یك تخمه ، تخمه های متعدد و گوناگون پیدایش می یابند که برغم تفاوت باهم ، برابرند . زاده ها و یا آفریده ها ویا پدیدار ها ، با زاینده و آفریننده برابر و همالند . همین اندیشه در هفت امشاسپندی که به زرتشت نسبت میدهند نیز هست ، و درواقع هفتی هست که هشت نیز هست .

اهورامزدا ، در آغاز ، تخمه یا مینوئیست که ازآن هفت امشاسپند (ازجمله خودش به شکل پدیده) پدیدار میشوند . اهورامزدا با هفت امشاسپند که ازآن پیدایش یافته ، هشت میگردد . ولی دراثر اینکه « اهورامزدای مینوئی » با « اهورامزدای امشاسپندی » ، یکی گرفته میشود ، آنرا بگونه تکرار پنداشته اند،ولی در واقع تکرار نبوده است . اهورامزدا ، در حالت تخمه ای ، مینوئی هست که میتواند هفت شکل از او پیدایش یابد ، و با اهورامزدائی که از تخمه اهورامزدا پیدایش می یابد ، باهم تفاوت کلی دارند . اهورامزدای پدیده ای (امشاسپندی) با سایر امشاسپندان برابر است ، ازاین رو نیز باهمه این خدایان مساویست ، و ازاین رو بکردار خدا ، سپس « برگزیده » میشود . این اندیشه تکرار ، سبب هفتگانه پنداشتن امشاسپندان شده است . در

حـــالیکه اهورامـــزدای نخـــســـتین ، دادار (دادو) است ، و اهورامـزداپیدایش یافتـه ، آفریده اوست (فـرزند اوست) اهورامـزدا هم مـادراست و هم فـرزند خـود . واین اندیشـه کـه تخـمـه یا مینو یا دادار (دادو) با ظهوراتش با هم جمع کرده شود یا جدا تلقی گردد ، هشت ، یا هفت میگردد . بدینسان ایرانیان ، در هرماهی ، دوهفته هفت روزه و دو هفته ، هشت روزه داشتند . وازآنجا که سه بار خدای زاینده و تخمه ، دادار (دی) خوانده میشود ودرواقع روزهای سرچشمه ای هفته است ، نام مـجـهول دارد ، چون دادار ، نام خـدای مجـهـولیـست ، بجـای نام خدائی کـه ، دیگر بنام خوانده نشـده است فـقط نخـستین هفته مـاه با اهورامزدا ، آغاز میشود که زرتشتیان ، هفته (امشاسپندان) خودرا بر چهـار هفـتـه کـه در پیش بوده است ، تحـمـیل کـرده اند و روزاصلی خودرا بنام خدای خود خوانده اند ، و سه روز دیگر ماه را که آغاز هفته هاست ، بنام مجهول « دی » یا دادار خوانده اند. وچون این سراندیشه به اندیشـه « تخـمـه » باز میگردد ، خواه ناخـواه این دادار باید همـان زنخـدا و مـادرخـدا (سـیـمـرغ) باشـد ، یا یکـی دیگر از زنخـدایان (آرامتئی و آناهیت) بوده باشد .

در واقع در آغاز هر چهار هفته با نام سیمرغ آغاز میشده است و بیست و شش روز ، فـرزندان او بوده اند کـه در دوهفـتـه هفت روزه و دو هفتـه هشت روزه پخش شده بودند ، که درواقع ماه ، بیان « جوانی مضاعف » او بوده است ، چون هر مـاهی ، دو مـجـمـوعـه (۷+ ۸) است . و چنانکه سپس خواهیم دید ، هر هفته یا هشته ای ، مرکب از دو مثلث (سه گوشه) است .

سه گوشه که نمودار « سه تائی یکتائی = Trinity » زنخدا (سیمرغ) بود ، درواقع هشت بار دریك مـاه تکرار میشـده است کـه باز خـود ، عبارت از دو سه گوشه میباشد .

هفته نخست	هفته دوم	هفته سوم	هفته چهارم
هرمزد	دی	دی	دی
بهمن	آذر	مهر	دین
اردیبهشت	آبان	سروش	ارد
شهریور	خور	رشن	اشتاد
اسفندارمذ	ماه	فروردین	آسمان
خرداد	تیر	بهرام	زامیاد
مرداد	گوش	رام	ماراسفند
—	—	باد	انغران
		—	—
۷ روزه	۷ روزه	۸روزه	۸ روزه

آنچه در نخستین نگاه بچشم میافتد ، اینست که وارونه روزهای هفته سامی ، که « روزی که خدا از آفریدن میآرامد و آفرینش را به پایان میرساند ، اهمیت فوق العاده دارد ، ، در فرهنگ ایرانی روزهای آغاز هفته که روز ، آغاز و سرچشمه آفرینندگیست ، اهمیت فوق العاده دارد . درواقع روزهای نخست را باید جشن گرفت .

آیا در برخورد افکاربهم حقیقت پیدایش مییابد ؟

اینکه برخورد افکار به هم ، خود به خود به حقیقت میرسد ، یك آرروست ، و استوار بر همان ایمانست که اگر همه سود خودرا بخواهند ، و سود خود را پیگیری کنند ، خیر عموم (سود همگانی) نیز حاصل میگردد .همانسان که از تصادم و گلاویزی سودهای گوناگون ، خیر همگانی پدید نمیآید ، همانسان از برخورد افکار همه ، که استوار بر

بکار گرفتن عقل خود درخدمت منافع خود است ، هیچگونه حقیقتی پیدایش نخواهد یافت . اندیشه ای که ازگوهر ژرف ما برخیزد ، نه اندیشه ای که فقط پاسدار منافع خود تنگ ماست ، و با اندیشه ای که از گوهر ژرف دیگری برخیزد ، به حقیقتی میرسند که آن دو آرزو میکنند . ودرست اندیشه های گروهها و افراد ، که فقط در خدمت دفاع از سودهای خود هستند ، راه یافتن و رسیدن به حقیقت را بکلی می بندند . هیچکسی گوش به استدلالات دیگری که فقط در خدمت منافع خودش هست نمیدهد . هر دلیلی را باید شنید تا موءثر باشد . عقل ، هیچگاه گوش به هر دلیلی نمیدهد ، بویژه دلیلی که اسیر سوائق خاصیست . برخورد افکار ، موقعی به حقیقت میرسد که همه در ته دل ، به افکار همدیگر گوش بدهند ، واین موقعیست که افکار همه ، تابع صرف منافع خودشان نباشد .

دروغ مصلحت آمیز

بگفته سعدی ، « دروغ مصلحت آمیز بهتر از راست فتنه انگیز است » ،.ولی از آنجا که راست ، همیشه فتنه انگیز است، همیشه باید دروغ مصلحت آمیز گفت . بنا بر فرهنگ ایرانی، نهاد اهریمن ، ا نگیختن جنگ و فتنه است . روزیکه اهریمن نجنگد و فتنه نیانگیزد ، اهریمن از بین میرود . واهریمن همانند خدا ، جاویدانست وهم نیرو با اوست . پس هیچ دروغی درپایان نمیتواند ایجاد صلح کند ، و صلح موقتش ، به غایت ایجاد جنگ وفتنه است . صلح اهریمن ، روبند جنگست . وراست ، درکسی فتنه میانگیزد که همکار و همفکر اهریمن شده است . وراستی ، همیشه درجنگ با دروغست . راست ، هیچگاه سر آشتی با دروغ ندارد و همیشه با دروغ در جنگست . راستی همیشه برای اهریمن

تلخ و خشم آور است . آیا نباید راست گفت چون فتنه میانگیزد ، یاباید قدرت تحمل راستی را با چیرگی بر اهریمن در خود بالا برد تا در ما فتنه نیانگیزد ؟

فسادِ اخلاقی یا اخلاقِ فاسد

همیشه گفته میشود که چون مردم اخلاقی رفتار نمیکنند ، اجتماع فاسد شده است ، ولی هیچکس نمیگوید که چون اخلاق بخودی خودش ، دیگر اخلاقی نیست ، ایجاد فساد اجتماعی میکند . اخلاق هم فاسد میشود ، دین هم فاسد میشود ، خدا هم فاسد میشود .
فساد اجتماع از روزی آغاز میشود که اخلاق ودین و خدا ، فاسد شده اند ، و همه دراین باره توطئه سکوت میکنند، و همه تهمت های خودرا متوجه مردم میسازند . نجات مردم در بستگی بیشتر مردم به آن اخلاق ودین و خدا نیست ، بلکه در رهائی از آن اخلاق و دین و خداست .
ایمان به کمال اخلاق و دین و خدا ، سرپوش روی فساد آنها میگذارد .
آنکه نمیخواهد خطای خودرا تصحیح کند ، نامش را کمال میگذارد .

خیزش دوستی ، رویاروی دین

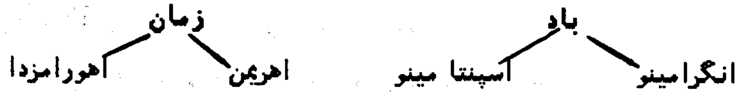
دراثر دادن برترین ارزش به « پیوند ایمانی در اجتماع » ، مفهوم « دوستی » ، آسیب سختی دید . در جنبش عیاران و جوانمردان و خراباتیگری ، پیوند دوستی ، از نو بپاخاست . ولی پیوند دوستی در خلوصش برضد اسلامست . پیوندی که بی رابطه با الله ، جامعه ساز باشد ، شرکست .

دوستی ، همیشه فراسوی پیوند ایمانی و دینی و حزبی است . هردینی و

حزبی ، پرورش پیوند دوستی را ، خیانت به خود میداند . با کشف نخستین دوست ، در پیوند ایمانی و حزبی ، تزلزل راه می یابد . با همان یك دوست ، نشان داده میشود که امکانِ پیوند « فرا دینی و فرا حزبی » در هرانسانی هست ، وطبعا اجتماع را میتوان بر شالوده دوستی بنا کرد ، نه برشالوده دینی و نه بر شالوده حزبی .

زمانِ همیشه جوان

درپرسشهائی که در شاهنامه ، موبدان اززال میکنند ، از جمله پرسشی لست درباره دوازده ماه ، که زال آنهارا به دوازده درخت تشبیه میکند . در واقع ، زمان را بادرخت و بالاخره به « روئیدن » تشبیه میکند . وازآنجا که درداستانهای زروانگرائی ، زمان ، مادر اهورامزدا و اهریمن ، شمرده میشود . پس زمان ، زن و مادر است. زمان ، روند زائیدنست . در داستان زال ، زمان ، روند روئیدنست . زمان ، سرچشمه زندگی و اوج زندگیست . ازاین رو ، زمان ، جوان پانزده ساله شمرده میشود . چون جوانی ، اوج زندگی و اوج مهر است و چون اوج مهر است ، سرچشمه زندگیست ، چون اضداد را به هم میپوندد . و درابینجا عین باد (وایو) هست



باد هم نیروی آشتی دهنده ، میان اضداد است . عیینیت زمان با باد ، در بندهشن بارها تکرار شده است ، وهردو بنا بر بندهشن ، جوان پانزده ساله اند . در حالیکه زمان ، در زمانگرائی ، تغییر معنا داده است. هنگامیکه زمان معنای رویندگی و زایندگی داشته است ، زمان در برابر اضداد ، بی تفاوت نبوده است . زمان پیوند دهنده اضداد بوده

است . زمـان ، نمیتوانسته است پیاپی هم دوضدآشتی ناپذیر بزاید .
زمـان درزمـانگرائی ، کم کم نیـروی پیـوند دهی میـا ن اضـدادش را از دست داده است . حالت انسان در برابر مسئله زمان ، بکلی تغییر کرده است . زمان دیگر جوان نیست ، ونمیتواند اضدادی را که از او پیدایش می یابند به هم بپیوندد . زمان ، دیگر نیروی مهری ندارد .
در زمـان ، مـهر و پیـوند نیست . زمـان ، آنات از هم بریده و شـمردنی میشوند . در احساس جوانی زمان ، آغاز و اکنون و آینده (انجام) ، به هم پیـوند یافـتـه اند . آغـاز (بن) و اکنون ، باهمند . آنچ در پیش بود ه است ، در پیش ماست . واین بیـان نیـروی آفـریننده است کـه هر چند بگذرد ، ولی باز میـآفـریند .به همین روی ، واژه « پیش » ، هم معنای گذشته و آغاز را دارد و هم معنای کنون را ، و هم معنای آینده (پیش بینی) را . این بیان نیروی آفریننده اش هست . در این صورت ، انسـان احسـاس جـوان بودن زمـان را دارد . در آفـریدنِ همـیـشگی ، انسان همیشه جوان میماند .

زنخدای ایران ، سه تای یکتا

سـیـمـرغ ، خـدائی بود کـه از رویه های بسـیـاری ، سـه تای یکتـا (Trinity) بود . یکی در سه تا ، وسه تا دریکی بود . این فـروزه که در این خدا ، بدین اندازه تکرار شده است ، باید یکی از ویژگیهای گوهری روان و فرهنگ ایرانی را نشان بدهد .



سروش (روعیاو آواز) ـ سیمرغ ـ هائوما (مستی و قانون مقدس)

تیر(جوان پانزده ساله) ـ سیمرغ ـ باد (جوان پانزده ساله)

اسپ . تیر ـ گاو

انگرامینو ـ باد ـ اسپنتا مینو

سپس در دوره میترا ، این سه تای یکتا ، به سروش ـ میترا ـ راشنو کاهش می یابند (در نقش برجسته ای که در Dieburg بجای مانده است ، سر این سه خدا ، روی درختی که سه شاخه دارد ، روئیده اند که ادامه همان اندیشه نشست سیمرغ بکردا تخمه روی درخت هست .

از آنجاکه زندگی ، آمیزش آب و آتش است ، طبعا سیمرغ که چشمه زندگیست ، آمیزشی از سروش و آتش است که شاهنامه با آن آغاز میشود (سروش در داستان کیومرث و آتش در داستان هوشنگ) ، که سپس در میترا ، تبدیل به سروش وراشنو میگردد ، و در سروش ، آتش ، نهفته است و در راشنا ، آتش ، پیداست . درواقع سیمرغ ، آمیخته آتش نهانی و آتش آشکار است یعنی تخمه و مینوی آتش است . و طبعا باید سروش و هائوما نیز دو فرآیند سیمرغ باشند ، چون سروش ، همان آواز سیمرغست ، وهائوما ، مستی و جوش و شوریست که از آواز (سانگ) پدید میآمده است . ما در شاهنامه می بینیم که سروش با سوگ ودرد همراهست و آتش باجشن و شادی همراهست .

واز آنجا که جشن و سور ، هائومائی که از آئین های مقدس زنخدای جوان (سیمرغ)بود ، سپس از جنبشهای دینی میترائی و زرتشتی ، طرد گردیده است ، وطبعا سه تا گرائی « سروش . سیمرغ ـ هائوما » ، بفراموشی سپرده شده است . در واقع سوگ و جشن در این آئین ، به هم پیوسته بوده اند . و زندگی ، پیوند سو گ و شادی با همدیگر بوده است .پس از هر سوگی باید جشن گرفت .در واقع ، تفکر ایرانی « سه گوشه ای = مثلثی » بوده است . یك امکان این بود که در دوگوشه ، دوضد قرارمیگرفتند ، و گوشه سوم ، آمیزش آندو بوده است .ولی هر

سه گوشه باهمدیگر ، یك کل میساختند . یك امکان دیگر آن بوده است که خدای اصلی در مرکز سه گوشه قرار میگرفته است ، وآنگاه سه خدای دیگر ، پدیدار این خدا بودند که در واقع با همدیگرچهار خدا میشدند . این شیوه تفکر یاد اندیشی ، ویژگی اندیشیدن ایرانی بوده است . در حالت نخست ، گوشه سوم ، پیآمد ، دو گوشه متضاد نبوده است . اندیشه سه تاگری ، در انتقال یافتن به مسیحیت ، این یاد بودن را رها میکند . وبخوبی میتوان دید که هر گوشه ای از سه گوشه باز خود سه گوشه تازه ای میشوند . تیر ، یکی از سه گوشه (تیر - سیمرغ - باد) است که باز خود سه گوشه است « اسب - جوان پانزده ساله (تیر) - گاو » . در واقع هر چه تخمه ایست (اصالت دارد (سه گوشه است . و برای میترا گرایان ، نشان آتش ، سه گوشه (مثلث) بود . چون سخن درباره « سه تای یکتا » در فرهنگ ایران ، بسیار دراز و بسیار مهمست ، در دفتری جداگانه آنرا خواهم گسترد .

برلب جوی نشین و گذر عمر ببن

از پاسخ زال به موبدان ، میتوان مفهوم « **زمان همیشه جوان** » را یافت . دوازده ماه ، دوازده درختند . هر ماهی ، از نو یکدرخت تازه ، میروید . هرماهی ، تخمه از درخت پیشین(ماه) به زمین و به آب میافتد و میروید و در پایان ، درخت ، تخمه میشود ، و رویش در ماه تازه آغاز میگردد . ورنجیره سه گانه « آب - درخت - تخمه » پیاپی میآید . زمان ، تابع چهارفصل (یا دوفصل) نیست . هرماهی ازنو تخمه میروید و درخت میشود و به تخمه می نشیند . در روند روئیدن ، فصول ، اثری ندارند. روئیدن ، ماهی است . روئیدن ، با ماه کار دارد نه با خورشید و سال . وازاینجا ، پیوند رنجیره ای « آب و درخت و

تخمـه » را کـه سه گـانگی سیـمرغـیست میـتوان بازیافت . ماه ، دراسطوره های ایران هم نر وهم ماده است ، یعنی تخمـه است . واینکه روان گـاو (مـفهـموم جان و زندگـی) با ماه عینیت داده میـشد (در نقوش برجسته میترا بالای سر میترا ، گاو ، فراز ماه ایستاده است) ، بیان آن بود که ماه ، سرچشمه زندگیست .و حرکت ماه بگرد زمین ، حرکتی بود که سرچشمه زندگی بود . ماه ، چون سرچشمه زندگی (جان) بود ، نماد اوج جـوانی بود (ازاینرو جـمع دو پانزده بـود . مـاه ، نماد جوانی دوبرابر بود ، همانسان که کیومرث ، نماد جوانی مضاعف بود) . واز آنجا که انسان ، تخمه رونده بود ، پس خود درخت میشد و در خود ماه به ماه این « باز روئی » زندگی را از نو در وجود خود می یافت . جنبش خورشیدی که سالیانه بود ، مفهوم گذر و پیری را میآورد ، در حالیکه جنبش ماهیانه ماه ، مفهوم جوانی و بازرائی همیشه را میآورد و اینکه « تخـمـه کـیـومـرث » در تـئـولوژی زرتشـتی مـدتی در مـاه نگاهداشته میشود ، همین تابعیت احساس جوانی زمان در ماهست .

انسان خود ماه به ماه از نو میروید و تخمه میشود و باز میروید وزمان برای او روند روئیدن و افـزودن (اسپنتائی) همیشگیست ، و فصول دراو هیچگونه دستبردی نمیزنند . انسان ، احساس زمانش ، ماهیست نه خورشیدی .احساس زمان از ماه مشخص میگردد ، نه از خورشید .

انسان در خود « جبش مداوم رویندگی را میپیماید» ، در حالیکه سپس احساس زمان بکلی تغییر میکند . انسان ، وجودیست که در کنار جو ، بیـحـرکت و بکردار تماشـاگـر می نشـیند ، و می بیند کـه از کـنارش ، زندگیش مـیگذرد . زندگـیش ، حـرکـتی در خـود او ، و از او نیـست ، بلکه بیان « گم کردن همیشگی چیزیست که متعلق به او نیست » .

زمان با او و ازاو نیست . زمان ، احساس روئیدن و افـزودن نمی آورد ، بلکه احساس گم کردن . زمان ، احساس تازگی نمیآورد ، بلکه احساس

گریزندگی و گذر و کهنه شدن و افسرده شدن فوری .

هردینی ، چقدر حقیقت دارد ؟

هردینی و مکتب فلسفه ای ، آنقدر حقیقت دارد که به ادیان و مکاتب فلسفی دیگر همانقدر آزادی بدهد که خود دارد . هردینی و هر مکتب فلسفی ، آنقدر دروغست که از ادیان دیگر و مکاتب فلسفی دیگر همانقدر آزادی را میگیرد که به خود میدهد . حقیقتی که آزادی ندهد ، دروغست . وجود حقیقت ، از محتویاتی ، معین نمیگردد که در درونش نهفته است، بلکه از آزادی که در پیرامونش میآفریند .

این دروغست که از آزادی میترسد .انسان ، آنقدر میترسد که دروغست . انسان ، آنقدر آزاد است که راستست .اهریمن ، میترسد ، چون دروغست . هردینی و فلسفه ای که از وجود ادیان و مکاتب فلسفی دیگر در پیرامونش میترسد که از همان آزادی برخوردارشوند ، هیچ حقیقتی ندارد .هر دینی و فلسفه ای که قدرت مطلق و انحصاری در جامعه میطلبد ، دروغ نابست . آنکه دروغ میگوید ، بدیگری اجازه نمیدهد که سخنش را بگو ید . در جامعه ای که فقط یکی سخن میگوید و دیگران فقط میشنوند ، حقیقت نیست . روزیکه خدا ، تنها سخنگو شد ، فقط دروغ میگوید . روزیکه همه با همان آزادی خدا سخن بگویند ، حقیقت ، پدیدار خواهد شد . برای همین خاطر بود که اهورامزدا میگفت هرچه میخواهید ازمن بپرسید . هر که پاسخ به همه پرسشهائی که آزادانه میشد ، میداد ، خدا بود . پاسخ پرسش ، ارائه معلومات (علم) نبود . بلکه « گشودن گوهر خود پیش مردم » بود . در پرسش ، امتحان معلومات نمیدادند ، تا قدرت نمائی کنند ، بلکه گوهر خودرا نزد مردم میگستردند . پرسش ، امتحان قدرت کسی را

نمیکرد ، بلکه پرسش برای گشودن گوهر هرکسی بود ، و کسیکه پاسخ به پرسشها نمیداد از گشودن گوهر وجود خود میترسید . قدرتمند ، چون دروغست ، چون و چرا (لم و بم) را برضد قدرت خود میداند . آنکه چون و چرا میکند ، سرکشی میکند . اهورامزدا کسی را که میپرسید دوست داشت ، چون سبب گشودن گوهر اهورامزدا میشد . پرسش ، به اهورامزدا بود که آزادی میبخشید . انسان با پرسشش ، اهورامزدا را آزاد میساخت .

راستی ، خودگشائیست نه خود سپاری

راستی و نیرومندی (جوانمردی و پهلوانی) ، روند خودگشائی بود و درست بر ضد روندِ خودسپاری ، که مسئله « ایمان » است . جوانمرد و پهلوان ، نمیخواستند خودرا به کسی بسپارند بلکه نیاز به گشودن خود داشتند . جوانمردو پهلوان ، گشودن خودرا کافی میدانستند ، و نیازی به « خودسپاری » به دیگری (به خدا ، به رهبر ، به ....) نداشتند . خودسپاری ، مسئله کسی بود که نمیتوانست به خود باشد . ایمان به عقیده و دین و ایدئولوژی ، بیان سستیِ وجودی بود . ازاین رو در شاهنامه مسئله « ایمان به دین » ، مطرح نیست ، چون دین ، مهری بود که از گوهر خود انسان میجوشید ، و آموزه ای نبود که باید بدان ایمان ورزید . یا دین ، روشنائی و بینشی بود که مستقیم از چشم خود فرد ، برمیخاست ، و خود چشم او ، مستقیم با روشنائی خودش ، میدید . در دین ، خودسپاری (ایمان) نبود . دین ، نیاز به ایمان نداشت . دینی که نیاز به ایمان دارد ، فرسنگها از دینی که نیاز به ایمان ندارد ، دور است ، این دو گونه دین ، با هم رویه مشترکی ندارند . ازاینرو نیز جوانمردان ، کاری به ایمان مردم به ادیان و عقایدو ایدئولوژیها نداشتند .

دوستی آنها ، در مرز ایمان به این و آن آموزه یا خدا یا شخص ، متوقف نمیشد . ایمان برای آنها ، پدیده ای ساختگی و فرعی یا سطحی و رویه ای شمرده میشد . طبعا هرکسی ، هرچه از روی ایمانش میگفت ، درگوش جوانمرد ، وزنی و ارجی نداشت ، بلکه هرچه از گوهرش و دلش میگفت ، ارج داشت . جوانمرد ، گوش به سخنانی میکرد که از ژرف دل برمیخاست .

جوانی ، نیروی پیوند دهنده اضداد است

اسناویدکا در زامیادیشت میگوید هنگامی بالغ بشوم (جوان بشوم) انگرا مینو و اسپنتا مینو را بگردونه آفرینش خواهم بست . این جوانیست که میتواند اضداد را به هم بپیوندد . چنانکه باد هم برای افرینش ، انگرامینو و اسپنتا مینو را به هم می پیوند ، چون اوهم جوان پانزده ساله است . همچنین تیر، چون جوان پانزده ساله است گاو و اسب (درنگ و شتاب) را به هم می پیوندد . ایرج جوان هم در برابر اژدها ، همین کار را میکند که آمیزش آن ، ایده آل فرهنگ ایران شمرده میشود ، وهمچنین در رستم (اصل آرامش) و رخش (اصل جنبش) نیز به هم میآمیزند. همچنین خرداد (خوشباشی) و امرداد (دیر زیستی) در سیمرغ = تخمه به هم میپیوندند . وخوشباشی ، اصل متضاد با « پیوستگی و ابدیت » است . دریك آن میتوان خوش بود ، نه همیشه ، و جمع این دوضد که خوشی و دوام باشد ، در سیمرغ یا تخمه (مینو) ممکنست . لذلیت رو سیمرغ ، رنخدای جوان هست ، و دراثر جوانیش میتواند خوشی و دیر پائی را به هم پیوند بدهد . وکاری که جمشید در جمکرد میکند (خوشباشی و دیر زیستی) نشان سیمرغی بودن او و جوان بودن خودش هست . پیوند دادن اضداد ،

نیروی مهر جوانی را لازم دارد . بی نیروی جوانی ، اضداد از هم جدا و پاره میمانند .

پرسشی که ژرف فرهنگ ایران را پدیدار میسازد
اهورامزدا از خود میپرسد : من کیستم ؟

نخستین پرسشی که در آفرینش ، طرح (پیشگذاشته) میشود ، **پرسش اهورامزدا یا خدا ، از خودش هست . خدا از خود میپرسد من کیستم .** خدا ، نمیداند ازچه و ازکه؟ ، پیدایش یافته است . خدا نمیداند اصل پیدایشش چیست ، و میخواهد آنرا بیابد . با این پرسش ، راه به خودش را می یابد . بهتراست که ویژگیهای این پرسش را در متنی که در بندهشن آمده است ، بیابیم . دربخش یازدهم میآید :

« در آغاز آفرینش ، چون هرمزد این شش امشاسپندان را فراز آفرید ، خود نیز با ایشان ، آن برترین و هفتمین بود . آنگاه از ایشان پرسید که « مارا که آفرید » . از ایشان یکی نیز پاسخ نکرد . باری دیگر و سدیگر پرسید . پس اردیبهشت گفت که « مارا تو آفریدی » . ایشان نیز به هم پاسخی به همان گونه گفتند . پس اردیبهشت نیز با ایشان بازگفت . **نخست ، خدائی را به هرمزد ، اردیبهشت داد** .... هرمزبدان روی ایدون پرسید که چون ایشان ، خدائی را به هرمزد دادند ، دیوان را ازآن نابودی و درد بود . اردیبهشت را به گیتی ، آتش ، خویش است .... » .

۱. این مطلب ، در آغاز به اهورامزدا منسوب نبوده است . به آن علت که گوهر اهورامزدا ، روشنی است ، وطبعا پیش دانست ، و اصل خود را میداند . وآنکه در پایان پی به این اصل میبرد ، وخدا را به خودش میشناساند ، اردیبهشت است ، که با آتش خویشی دارد .

درواقع ، روشنی ، به خود معرفت نمی یابد ، بلکه آتش . واین برتری آتش بر روشنی در روند معرفت ، نشان آنست که این سراندیشه ، بخدای پیشین متعلق بوده است .

۲ . و اینکه اهورامزدا ، همه امشاسپندان و خودرا آفرید ، این خود آفرینی ، به سر اندیشهِ « تخمه» و « خودزائی » بر میگردد . خدا ، تخمه ، یا خودزاست . پس کل این اندیشه ها ، به دوره مادرخدا یا سیمرغ باز میگردد ، که آفریدن ، چیزی حز روند پیدایش در زادن نیست . آنچه از تخمه پیدایش یافته است ، کثرتمند و گوناگون و روشن است ، و وحدت نخستینش را در تخمه که تاریك است ، نمیشناسد .

۳ . همانسان که سیمرغ ، روی درخت همه تخمه ، خودش نیز یك تخمه ار تخمه هاست ، ولی هر تخمه ای نشان گیاه و جان دیگریست ، اهورامزدا نیز یکی از امشاسپندان و لی متفاوت با آنهاست . همه تخمه ها و امشاسپندان در اصل (مینو) باهم یگانه بوده اند ، ولی این اصل در تاریکی و ناشناختنی است ، و در کثرت ، ازهم بیگانه و متقاوت ، ولی در یك اصل ریشه دارند و از یك اصل آب میخورند .

۴ . اردیبهشت ، اصل تناسب و اندازه یا هم آهنگی بوده است . واین اندیشه را در محدوده تنگ مفهوم مجازات و پاداش در عبارتی که در همین بخش از بندهشن میآید میتوان دید . « اردیبهشت را خویشکاری این است کــــه دیوان را نهلند تا روان دروندان را در دوزخ ، بیش از گناهی کــه ایشــان راست ، پاد افــراه کند و دیوان را از ایشــان باز دارد.... اردیبهشت .. هرکس را که پرهیزکاری ورزد ، چون به گردمان شود ، به اندازه نیکی که ورزیده است ، ارجمند بود» .

اردیبهشت ، تناسب پاداش با کردار را نگاه میدارد . **اندیشه تناسب مجازات با جرم** ، یا پاداش با نیکی ، نشان عظمت مفهوم « اندازه » بوده است . « اندازه » که به معنای « باهم تاختن » است ، بیان آنست

که آفرینش ، در همآهنگساختن نیروهای متضاد (نه از بین بردن آنچه نامطلوبست) ممکن میگردد .

۵ . اینکه چرا اردیبهشت به این بینش میرسد ، چون آتش ، خویش اردیبهشت است . وآتش ، همان نیروی پیوند دهنده اضداد است ، و « آتشِ آشکار » که آذر باشد ، بیان « آتش نهفته در هستی » است که سروش میباشد . همکاران ویژه اردیبهشت : آذر و سروش و بهرام هستند . این هم آهنگی درون تاریك تخمه واصل (مینوئی) ، هم آهنگی بیرونی و آشکار ، میان امشاسپندان ، یامیان تخمه ها میگردد . واردیبهشت ، که منش دیوی دارد هم آذراست و هم سروش . آنچه را در تاریکیِ گوهری تخمه و اصل روی میدهد ، آشکارا میشناسد .

هم اندیشی و همکاری و همگفتاری امشاسپندان را که در همین عبارت میتوان دید ، نشان چهره « هم آهنگی و تناسب و اندا زگیِ » اردیبهشت است . واین تناسب و اندازگی درونی و بیرونی ، سبب میشود که اردیبهشت ، پی به اصل خدایان و اصل اهورامزدا میبرد .

۶ . اندیشه بسیار مهم دیگر آنست که با شناخت اصالت یك چیزی (شناخت روند پیدایش یك چیزی) ارج آن چیز معین میگردد . اهورامزدا ، پیش از این شناخت ، به خدائی شناخته نمیشود و خدا نیست . با شناخت اردیبهشت که اهورامزدا ، تخمه و مادر همه خدایانست ، اهورامزدا ، بخدائی بر گزیده میشود . سپس سایر امشاسپندان ، اهورامزدا رادراثر همین شناخت مشترك ، بخدائی بر میگزینند . و چون همه ، خدائی را در اثر این شناخت و گزینش ، به اهورامزدا میدهند ، دیوان میترسند . این ترس از قدرت خدا نیست ، بلکه از شناخت همه و گزینش همه است .

۷ . اردیبهشت ، یا بهترین حقیقت ، شناخت اهورامزدا در پدیده آشکارش (امشاسپندیش) نیست ، بلکه شناختن پیدایش اهورا مزدای

آشکار ، از اهورامزدای پنهـان و تاریك و مـینوئیـست .درك این روند پیـدایش از تخـمـه به بیـرون ، ودرك هم آهنـگی آنهـا و درك همـه پدیده های آن تخمه ، علیرغم اختلاقشان ، بهترین حقیقت است .

۸ـ اهورمـزدا ، در فـردیتش (بکردار امشـاسـپند) ، به خـودش و از خـودش یقین ندارد . بلکه در درك اینکه همـه امشاسپندان در یك کل فراگیـر ولو تاریك مینوئی ، باهم یکی هستند ، به حقیقت خود یقین پیـدامـیکند . یقین در حـقـیقت ، در فـردیت تخـمـه ها (جـانهـا یا امـشاسـپندان) بدست نمی آید، بلکه در شناخت ویافت روند پیـدایش کثرت جانها و امشاسپندان از سیمرغ تخمه ای یا از اهورامزدای تخمه ای . سیمرغ ، در جانهـا و گیاهانی که در همـه گیتی میپراکند ، گم مـیشـود ، و در هیـچکدام ازآنهـا ، ازیگانکی خـود آگـاهی ندارد . اهورامزدا نیـز در هفت امشاسپند شدن ، در هرکدام ازآنهـا نا آگاه از خود میشود . در پیدایش ، آگاهبودیگانگی خودرا از دست میدهد . سیمرغ در هر تخـمه یا جانی، هست ، ولی هیچ جانی و گیاهی ، ازآن آگاهی ندارد . سیمرغ ،خودرا در روند پیدایش در کثرت ، گم میکند . هرچیزی از فردیت خود آگاهی دارد نه از عینیت خود با سیمرغ .

نخستین پرسش در فرهنگ ایرانی

در فرهنگ سامی ، نخستین پرسش را خدا از انسان (آدم) میکند که توکـجـا هسـتی ؟ پرسش از مـرکـز قـدرت به مـخلوق اوست کـه فـرمـان اورانبـرده است . فـقط خـدای قـدرتمند از مـخلوق تابـعش میپرسد ، و **مخلوقش هست که** باید به آن پاسخ بدهد .پرسیدن ، حق خداو قدرتمند است ، و پرسـیـدن ، ابزارو روش قـدرت ورزیست .در پرسش ، قـدرت خودرا می نماید . واین خداست که برای بیان قدرتش میپرسد .

در حالیکه نخستین پرسش در فرهنگ ایرانی ، پرسش خدا از خود خداست . خدا از خودش میپرسد ، تا خودرا بجوید، چون پرسیدن ، جستن است . پرسش ، برای رسیدن به اوج پیدایش است . خدا در خود پرسی ، بیشتر پیدا میشود . خدا ، در خود پرسی ، درآرزوی پیدایش خود است . و همین حق را که خدا به خودش دارد ، هرانسانی در برابر او دارد . پرسیدن ، پرسش از معلومات بیکرانه او (استفهامی) نیست ، تا انسان اندکی بیشتر به علم خدا دست یابد ، بلکه برای انگیختن خدا به پیدایش است که نیاز خداست .

در فرهنگ سامی ، خدای مقتدر ، بی نیاز از پاسخگوئی به هرکسی است ، و به کسی اجازه نمیدهد که ازاو بپرسد . ولی در مفهوم ایرانی، خدا نه تنها پرسش ناپذیر نیست ، بلکه در گوهرش ، پرسشی است و این خود هست که خودرا بپرسش میکشد و زیر پرسش قرار میدهد .

پرسش پنهان سازنده و پرسش پدیدارسازنده

پرسش یهوه که آدم کجا هستی ؟ پرسشی است برخاسته از قدرت . آدم و حوا ازاین پرسش میترسند ، و خدا نیز بر پایه قدرت مطلقش میداند که آنها کجا هستند ، وآدم و حوا در پاسخ ، مکانشان را نشان نمیدهند ، بلکه از جرمشان سخن میگویند . ترس از پرسش ، به نا پیداساختن خود ، کشیده است . پرسش ، آغاز مجازات دادن و کیفر است ، پرسش ، میآزارد . آدم پاسخ میدهد و چون میداند هیچ راه گریزی نیست ، در حالیکه نمیخواهد پاسخ بدهد .

ولی پرسش اهورامزدا از چگونگی پیدایش خودش هست . من (وما امشاسپندان) چگونه و ازچه پیدایش یافته ایم . دراینجا خود خداهم نمیداند سرچشمه پیدایشش کجاست . خدا ، خدای قدرتمند نیست که همه

چیز را بداند . پرسش ، نشان آنست که خدا ، سرآغازخودرا درتاریکی میجوید . خدا برای خودش نیز پرسش است .خدا ، معمائیست که خود ش قدرت حل کردن (پاسخ دادن به آنرا) ندارد . خدا ، در پرسش ، خودرا به پیدایش میانگیزد ، نه آنکه پرسش ابزار حاکمیت و قدرتش باشد . مردم در پرسیدنازخدا به خدا یاری میدهند . پرسیدن ، نشان مهر ورزی بخداست .

چرا فرهنگ ایرانی به دیالوگ راه نیافت

برای ایرانی، پرسش برای انگیختن دیگری یا خود ، به « پیدایش گوهری » بود . پیدایش گوهر دیگری یا گوهر خود ، هدف پرسیدن بود ، نه پاسخ یابی عقلی . عقل میتواند در استدلالات خودرا بپوشاند . عقل میتواند آلت اغراض و سودجوئیها و شهوات گردد . هر طبقه ای و ملتی و امتی و نژادی برای نگاهبانی و دفاع از سود پرستیهای خود دلیل میاورد تا واقعیت را بپوشاند . واین عینیت یابی ، سودپرستی با تعقل ، میتواند به مرزی برسد که نتواند آن دو را از هم جداسازد . و در چنین حالتی نمیتوان دیالوگ داشت . پرسش حقیقی ، همیشه انسان را به پیدایش وامیدارد ، وطبعا عقل میکوشد انسان را با استدلالات معقول ازاین پیدایش باز دارد . عقل ، گوهر انسان را می بندد . درست عقل اهریمنی ، خودرا در برابر هر انگیزه ای بیشتر می بندد . وتنها این عقل اسپنتائی هست که با انگیزه پرسش ، خود را میگشاید و میگسترد . وانسان ، دو عقل باهم دارد .عقل خود پوش یا خودبند و عقل خود گشا یا خود گستر . وهمیشه ما با این مسئله روبرو هستیم که دراستدلال ، آیا عقل خودرا میپوشد یا خودرا میگشاید ؟ ما میتوانیم با استدلالات عقلی، راه خو دیا دیگری را بدیدن حقیقت ببندیم

بینش روشن و بینش آ تشین

« خودرا روشن ساختن » ، بینش کامل از خود نیست . ازخود آگاه بودن ، هنوز بینش به خود نیست . روند پیدایش خود بتاریکی میکشد که نمیتوان روشن ساخت (نمیتوان از آن آگاه بود). وبی یافت ژرف پیدایشی خود که در تاریکیهاست ، نمیتوان خودرا یافت .اهورامزدا با روشنائی امشاسپندی خود ، نمیتواند « روند پیدایش خود از خود مینوئی اش » دریابد . بلکه آتش که گستره اش از آشکارا به نا پیدا میکشد، میتواند این ژرف را دریابد ، و برایش « مرز گستره آشکار و پیدا از گستره ناپیدا» ، مرز نیست .در ژرف هستی ، آتش ناپیدا هست .ذر ژرف تخمه،گرماهست. ژرف ریشه ، نم و گرم است .روشنائی آگاهی، به ژرفای آغاز نمیرسد ، چون پیدایش از درون تخمه یا گوهر تاریك ، آغازمیگردد .ناآگاهبود ، یا گستره بیخودی را نمیتوان روشن ساخت . اینست که چشمی که به بینش میرسد ، در اسطوره های ایرانی و در دین یشت ، چشمیست که در تاریکی ، لرزه جنبشی و موئی را میبیند .سروش ، بواسطه همین آتش پنهانیش ، سراسر شب در تاریکی می بیند . در شب دیدن ، نیاز به چشم عادی ندارد که در روشنائي می بیند ، یا به عبارت دیگر وقتی با نور خورشید روشن شد می بیند . شب دیدن ، نیاز به چشمی دارد که خودش هم خورشید است.در درون تاریکی ، هم آنچه را میخواهد روشن میکند ، و هم آنرا می بیند .واین چشم آتشگونه است . آتش ، خودش سرچشمه روشنائیست . وچشمی که خودش روشنائی بتابد باید آتشین باشد .چشم آ تشین نیاز به خورشید یا سرچشمه روشنائی از بیرون ، جز خود ندارد .این بودکه در آب ، روشنی و آتش (گرما) بود و ازاین رو خورشید، از چشمه آب بیرون

میآمد . خورشید از آب پیدایش می یافت . روند درك آغا ز ، با بینش آتشین امکان پذیر بود . اردیبهشت بود که میتوانست آغاز مینوئی و تاریك و تخمه ای اهورامزدا وحقیقت را دریابد ، نه روشنی .بهترین حقیقت (اردیبهشت) ، شناخت حقیقت با چشم آتشین خود (بی هیچ رهبری) در ژرف تاریکی بود .

حقیقت را نباید خواست ،
بلکه با ضد حقیقت باید پیکار کرد

آنچه در گوهر هرچیزی هست ، پدیدار میشود ، ولی نیروئی پنهانی نیز هست که نمیگذارد گوهر پدیدارشود . دربرابر نیروی افشاننده و گسترنده و گشاینده و افزاینده ، نیروی پنهان سازنده و تاریك سازنده و پوشنده هست . اراده به رسیدن به حقیقت . اراده به رسیدن به آنچیزیست که بستم ، تاریك و پنهان و پوشیده ساخته شده است . باید قدرتهای تاریك سازنده و پوشنده و واژگونه سازنده را شناخت ، و با آن پیکار کرد . نیروهای پوشنده ، همیشه « افشانندگی گوهر هر انسانی ، هرکتابی و نوشته ای ، هر اثر هنری » را بازمیدارند ، و واژگونه میسازند . مسئله انسان ، یافتن « پدیدارسازندگان حقیقت » نیست ، چون هرچیزی بنا بر گوهرش ، خودفشانست ، راست است . مسئله انسان ، پیکار با نیروهای گمنام و ناپیدائیست که میپوشانند و می بندند. حقیقت ، آن به آن ، ناپیدا و تاریك و پنهان و واژگونه ساخته میشود ، و هیچکسی نیست که بتواند این روند را باز دارد . اگر با این نیروهای پرتکاپو ، که همیشه میپوشند و تاریك میسازند و درست با روشنی ، راه دیدن را سد میکنند، پیکار کنیم ، حقیقت به خودی خود، فرا افشانیده میشود . حقیقت را نباید جست ، و نباید به کسی

آموخت ، بلکه باید « نیروهای ضد پیدایش حقیقت » را کوبید و پس راند ، تا حقیقت به خودی خودش افشانده شود . حقیقت ، نیاز به آموزگار و رهبر و پیشوا ندارد ، بلکه مسئله بنیادی ، پیکار مداوم با « نیروهای پوشاننده و بازدارنده از پیدایش » هست . حقیقت اگر به خودش گذاشته شود ، بی هیچ واسطه ای ، لبریز میگردد ، و برای هرکسی پدیدار میشود . مسئله ، پاره کردن پرده ها و به کنار راندن پرده بافان هست . هر حقیقتی ، برضد نیروهای پوشاننده ، در تکا پو برای پیدایش است . آنچه از حقیقت پیدا میشود ، درهمان لحظه ناپیدا ساخته میشود . حقیقتی که « بطور مداوم پیدا بماند » ، نیست . حقیقت درهمان آن که پیداشد از اهریمن ناپیدا ساخته میشود .

همزیستی اضداد باهم

مسئله بنیادی ، این نیست که چگونه خیر از شر ، یا شر از خیر ، پیدایش می یابد ، بلکه مسئله بنیادی ، آنست که خیر و شر ، چگونه به هم پیوسته اند ؟ چگونه حقیقت و دروغ (فریب) با هم مرتبطند و ازهم زندگی میکنند ؟ چه پیوندهائی سود خواهی با از خودگذشتگی ، باهم دارند ؟ چگونه « اراده به خودفریبی » با « خودجوشی گوهری » باهم کار میکنند ؟ چگونه میتوان نیکی را از بدی ، جدا ساخت بی آنکه نیکی بمیرد و بیفسرد ؟

چگونه میتوان عقل را از دیوانگی جدا ساخت ، بی آنکه انسان ، شوم بخت شود و زندگی و جهان ، به پیری و پژمردگی و سردی ناب بکشد ؟آیا سراسر تلاشهای انسان در تاریخ برای جداساختن اضداد ازهم و پاکسازی آنها ، بیش از خود فریبی ، و مسخ سازی تاریخ و اخلاق و اجتماع بوده است ؟

پرسشی که نیاز به امر ندارد

در جهان بینی ایرانی ، با یك پرسش ، میشد گوهر را به پیدایش نیکوئیهایش برانگیخت ، و نیازی به « امر به معروف » نبود . فلسفه پرسش در جهان بینی ایرانی ، ژرف اخلاق و دین ایرانی را مینماید . ایرانی ، انگیزندگی به آفرینش را در پرسش ، آن اندازه نیرومند میدانست ، که یك پرسش انسان ، بزرگی و نیکی خدا را میتوانست پدید آورد ، تا چه رسد به انسان . پرسیدن ، بس بود تا انسان را به پیدایش نیکیهای درونش بیانگیزد . دراین تفکر اخلاقی ، امر به معروف و نهی از منکر ، گونه ای خشونت و آزار و پرخاشگری و زورگوئی بود . ازبین بردن این حساسیت اخلاقی و دینی و حقوقی ، چه آسیب سختی به روان و فرهنگ ایران زده است .

بی حقیقت ولی راست

انسان ایده آلی ، خداست . معرفت ایده آلی ، حقیقت است .و هرجا ایده آل هست ، ریاکاریست . با ایده آل ، دروغ و ریاکاری آغاز میشود ، وبدون ایده آل هم ، انسان از تلاش و تکاپو دست میکشد . ما در رفتار اخلاقی و دینی ، در پنهان میخواهیم خدا بشویم . مادرتکاپو برای رسیدن به معرفت ، میخواهیم حقیقت را بیابیم . ولی در « داشتن حقیقت » و در « خدا بودن » ، ما به اوج ریاکاری و دوروئی میرسیم . ما ایده آل خدا را لازم داریم تا بکوشیم انسان برتر شویم ، و ما ایده آل حقیقت را لازم داریم تا درپی معرفت برویم ، ولی با داشتن این ایده آلها ، در « احساس عینیت با خدا » و در « رسیدن به حقیقت » ،

دراوج خود فریبی هستیم .ولی بی خدا و بی حقیقت ، راست هستیم .
آیا راستی به این قیمت گرانست ؟

روند تحول مهر پهلوانی به کینه توزی

بنا بر تفکر ایرانی ، گوهر انسان ، مهر بود ، طبعا نمیتوانست ، کینه ورزی را زیاد تاب بیاورد . کینه ورزی ، فقط یك پیشآمدِ کوتاه و گذرا بود . کینه ورزی در یك انسان نیرومند ، دوام نداشت . او بآسانی « دلش را ازکینه میپرداخت . ازاینحابود که پهلوان ، درپی انتقام نمیرفت ، چون انتقام ، نیاز به « دوام و پایداری کینه » و طبعا به « گوهری ساختن کینه » داشت . و کینه ، همان نمی ماند که هست ، بلکه در خود « می توزد » . کینه ، کینه جمع میکند ، وبا خود ، این کینه های افزاینده رامیکشد . وازآنجا که داد برای ایرانی ، ویژگی مهر را نیز دارد ، داد کردن نباید به کینه توزی و انتقام بکشد . وقتی سام نزدسیمرغ میرود ، سیمرغ ، زنخدا میداند که او پسرش را که زال باشد ، به قصد کشتن دورافکنده است ، و درواقع قاتل اوست ، و سام هم بخشایش و آمرزش برای این گناهش میخواهد ، ولی سیمرغ ، بجای انتقام کشیدن و مجازات کردن ، زال را نیز که فرزند خود خدا شده است ، به او میبخشد . نه تنها داد نمیکند، بلکه مهر میکند . ووقتی گیو میخواهد پیران را بنا بر سوگندی که خورده است بکُشد و سرش را ببرد ، کیخسرو از او میخواهد که فقط زخمی به گوشش بزنند ، تا خونی ازآن بزمین بریزد ، و اورا سپس رها و آزاد کند . تا بجای کشتن ، فقط بطور نمادی ، خونی ازاو ریخته بشود . نماد خونریزی ، جانشین کشتن میگردید . بنا بر آئین پهلوانی . سیمرغی ،حتی با حق دفاع ، حق کشتن نمیداد . ازاینرو سیمرغ ، فقط با گرفتن پیمان از رستم ، که اسفندیار

را نخواهد کشت ، اورا راهنمائی به تیر گز میکند ، ولی رستم به پیمانی که با سیمرغ بسته است ، وفادار نمی ماند . همینطور زال در برابر بهمن ، حاضر بخواندن سیمرغ برای انتقام کشیدن از بهمن نمیشود ، درحالیکه او در پناه همیشگی سیمرغ بود ، و فقط نیاز به آن داشت که پر سیمرغ را آتش یزند . ولی این سراندیشه ، با انحطاط آئین پهلوانی ، کم کم تبدیل به « کینه توزی » میشود . با آنکه درخود روند کارهای ایرج و سیاوش ، اندیشه کینه ورزی بکلی نفی و طرد میگردند ، ولی هر دوی این داستانها، سپس برای توجیه « کینه توزی » همیشگی ، بکار گرفته میشوند، و این سر اندیشه کینه توزی که در زمان ساسانیها پرورده میشود ، در اسلام در تشیع در داستان حسین بجای میماند، و همان « ثار الله » امروزی میگردد . انتقام گرفتن و کینه توزی ، جای مفهوم داد را میگیرد . دادکردن ، مقابله به مثل نیست ، بلکه « پرداختن کینه ازدل و بازگشتن به حالت آغازین مهر » است . دادکردن ، مهر و همبستگی را دوباره جانشین کینه کردن است . باز کردن امکان بازگشت در همان « مجازات نمادین » ممکن میگردد . در مجازات کردن با دشمن ، جوانمردی میکند ، و فقط به « یك گزند نمادین » بس میکند ، و بدینسان هم « قدرت مجازات کردن را نشان میدهد » و هم « راه آشتی را برای دشمن باز میکند » . در مجازات کردن ، بزرگواری نشان میدهد تا نشان بدهد که گرایش به انتقام کشی ندارد .

خود و خدا در فرهنگ ایران و اسلام

رابطه خود و خدا ، در فرهنگ ایران ، تفاوت کلی با اسلام داشت . خود بودنِ انسان در فرهنگ ایرانی ، ضد خدا نبود . خدا ، در اینکه

انسان خود باشد ، و خود را دوست بدارد ، وبه خود بپردازد و از خود یقین داشته باشد و خودرا سرچشمه مهر و بینش بداند ، هیچگونه رقابتی با « خود انسان » نمیدید . این بود که « رویکردن به خود » ، هیچگاه ، به خود پرستی تأویل نمیشد . هم انسان و هم خدا ، تخمه بودند (سیمرغ روی درخت همه تخمه ، خود نیز تخمه ای بود و انسان ، تخمه آتش بود). به عبارت دیگر ، هر دو ، حق به اصالت (سرچشمگی) دلشتند . خدا و خود ، رابطه قدرتی (حاکمیت تابعیت) باهم نداشتند، که خدا در توجه انسان به خود ، بی توجهی و بی التفاتی به خود (یعنی بخدا) را ببیند ، و خدا فقط حق خواستن داشته باشد ، و انسان فقط حق پیروی از خواستهای خدا ، و خواستن خدا و خواستن انسان ، ایجاب دو گونه قدرت متضاد میکنند . یقین از خود داشتن انسان، در فرهنگ ایرانی ، برای خدای ایرانی ، دوست داشتنی بود . اینکه انسان خودرا سرچشمه بینش و مهر و زیبائی بداند، برای خدای ایرانی ، دلپذیر بود . انتقال دادن نا آگاهانه « روابط میان خدا و انسان » از اسلام ، به فرهنگ ایران (وبه شاهنامه) ، بکلی فهم شاهنامه را به هم میزند . رابطه ای را که انسان با خدا در فرهنگ ایرانی دارد ، در تضاد با رابطه ایست که فرهنگ سامی میان انسان و خدا قائل میشود . اینست که دین ، در فرهنگ سامی ، معنائی متضاد با دین در فرهنگ ایرانی دارد .

در فرهنگ ایرانی ، دروغ ، گناه بود ، نه منی کردن

خداوند در فرهنگ ایرانی ، سرچشمگی را تنها به خود ، منحصر نمیساخت . چنانکه سیمرغ ، از درخت همه تخمه ، در سراسر گیتی ، تخمه هارا میپراکند . یا به عبارت دیگر . همه جا ، موجودات خودزا و

خـود آفـرین ، مـانند خـود خـدا هسـتند . پس اینکه انسـانهـا خـودرا سرچشمه خواست و خرد (معرفت و اخلاق و دین) بدانند ، منی کردن در برابر خدا نبوده است . خواستن ، که مرجعیت و حاکمیت را مشخص میسازد ، و نماد مرجعیت و حاکمیت است ، بیان تخمگی هر تخمه ای بوده است . ازاین رو هست که در داستان جمشید می بینیم که جمشید ، چیـزی پس از چیـزی مـیـخـواهد، و خـداوند در برابر هیـچـکدام ازاین خواسـتهـا اعـتراض نمیکند ، و هیچـکدام ازآن خـواسـتهـا نیـز نکوهیده نمیشوند . فـقط آخرین خواست هست که مـحتوایش ضد خدائی شمرده میشـود ، و این مـعنا از فـرهنگ آغـازین ایران بر نخاسـته است ، چون منی کردن ، به معنای « خواستن در برابر حق انحصاری خدا بخواستن » ، گناه شمرده نمیشده است ، بلکه « دروغ و آزار» ، برترین گناه شمرده میشده است . حتی در همین منی کردن جمشید . این مردم هستند که آزرده میشوند . پیدایش گوهر انسان (تخمـه انسان) ، راستی است واگر این گوهر، پیدایش نیابد ، دروغ هست . ودر اوستا، جمشید ، فر را در اثر دروغ ، از دست مـیـدهد نه دراثر منی کـردن . مـیـان خـدای ایرانی و انسان ، مسئله مرجعیت و حاکمیت ، مطرح نیست . اینکه آدم و حوا ، در همان نخستین خواست خدا ، علیه خدا سرکشی میکنند ، مـسـئله « ازدست دادن خـود در برابر خـدا » هست . انسـان حق ندارد بخـواهد، و حق ندارد مـعـیـاربگذارد ، و حق ندارد هدف و غـایتش را معین سازد ، و حق ندارد حکومت کند . ولی برای خدای ایرانی، درست پیدایش گوهر انسان ، که خواست و خرد است ، پسندیده است ، و خدا به آن مـهـر مـیورزد . اینکه « چشم خورشـید گـونه » ، یا به عـبارت دیگر « معرفت خودجوش داشتن » عینیت با دین داده میشود ، نشان آنست که خدا این سرچشمگی انسان را در اندیشیدن و خواستن ، اوج هستی انسان میدانسته است . ازاین رو می بینیم که « خردی که کلید

همه قفلهای جهانست » ، در همان آغاز، در انسان هست .خولستن ، موقعی نکوهیده میشود که « بی اندازه » باشد ، نه برای آنکه برضد « خواست خدا» هست . و فقط خواستن انسان در برابر « خدائی که نماد اندازه هست » ، موقعی ضد خدائیست که ضد اندازه است . این بی اندازه بودنش هست که خواست انسان را ضد خدائی میکند . ولی خدای اسلامی ، در بی نهایت بودنش (در قدرت و علم و کمال.، درتعالی و دوریش ......) بی اندازه هست ، و طبعا خواستش هم باید بی اندازه باشد ، ازاین رو نیز هست که انباز و رقیب را نمیتواند تاب بیاورد . نمیتواند تاب بیاورد که کسی جز خودش اصالت داشته باشد ، درحالیکه سیمرغ در همه جهان ، انباز های خود را میپراکند و میپروراند . مسئله سیمرغ این نیست که خواست او به تنهائی ، در گیتی اجراء گردد و زال را نمیفرستد تا خواست و فرمان اورا به مردم برساند، وبا رسانیدن فرمان خدا ، قدرت بی اندازه خدا را بنماید (معجزه) ، بلکه اینست که هرکسی در گیتی خودرا بیازماید ، تا گوهرش پدیدارشود، تا اصالتش معین گردد، تا جهان ، راست گردد . با خدا زیستن برای زال ، غایت نیست ، بلکه گوهر خودرا در گیتی آزمودن و پدیدارساختن . سیمرغ ، راستی هرچیزی را میخواهد ، نه حاکمیت و انحصارِ خواستن خودرا . سیمرغ ، نمیخواهد که همه مانند او بخواهند ، بلکه آرزو میکند که هرکسی از او جدا شود و با آزادی بخواهد و بیندیشد و خودرا در گیتی در آزمایشها پدیدار سازد. مفهوم « دین مردمی» ، تفاوت کلی بادین اسلام و همچنین زرتشتیگری داشته است.

جائی آزادیست که خدا تبعید شده است

در جهان ادیان سامی ، آزادی ، فقط در نفی و طرد خدا ممکنست . تا

او هست، انسان نمیتواند آزادانه بخواهد ، یا به معنای اصیل ، بخواهد ، چون خواستن ، موقعی خواستن است که آزاد باشد، و این با مفهوم خدایان سامی محالست .

ولی در جهان ایرانی ، سیمرغ ، در همه گیتی تخمه هائی اصیل ، همانند خود میپراکند . همه مانند خود او آزادند ، وبرای آزادی ، نیاز به نفی خواست انحصارگرای خدا در وجود خدا نیست . در ادیان سامی ، خدا و آزادی (اصالت انسانی) ،بکلی باهم متنا قضند ، و در هیچکدام از الهیات این ادیان ، این مسئله را جز با مغلطه و سفسطه نمیتوانند حل کنند .

اگر خدا ، برترین قدرتست و میخواهدو نمیتواند هیچ رقیبی را تحمل کند، و به همین علت است که واحد است ، چگونه انسان میتواند بخواهد ؟ جوامعی به آزادی و راستی واصالت انسانی میرسند که این خدا را از مرزهای خود تبییدکنند ، یا به او اجازه دهند که « خدا باشد ولی بیقدرت وبی مسئولیت» . یعنی مانند سطنت های مشروطه ، فقط « خدای تشریفاتی » باشد . شاید « نفی و تبعید کامل خدای مقتدر» به صداقت نزدیکتر باشد ، ولی هنوز انسانها نمیتواند مفهوم « خدای مهر » را جایگزین « خدای قدرت » کنند . او هنوز خودش قدرتی را میخواهد که به خدای مقتدر نسبت میداد ، نه مهری را که خدای مهر دارد . او نمیخواهد با مهر خود ، جانشین « خدای مهر » گردد .

در دموکراسی ، قدرت انسان ، جانشین قدرت خدا میشود . اگر روزی مهر را بیش از قدرت ارزش بدهد ، به خدای مهر، رشك خواهد ورزید و به هوای آن خواهد افتاد که رژیمی غیراز دموکراسی بنا کند .

درواقع سوسیالیستها آرزوی رژیم و جامعه مهری میکردند، ولی از مهر میخواستند دستگاه قدرت بسازند، وبا مهر میخواستنند انتقام هم بگیرند ، و مهر را میخواستند با مالکیت به هم بیامیزند ،

وقدرتخواهی آگاهانه آنها ، درکشمکش با مهر نا آگاهانه آنها بود، که ازاعتراف به آن شرم داشتند .

دوگونه آزادی

در فرهنگ ایرانی ، آزادی ، با پیدایش گوهر انسان کار داشته است . آنکه راه پیدایش انسان را می بندد و امکان پیدایش گوهر انسان را میگیرد ، برضد آزادی بود .
دروغ ، هر کار و اندیشه و گفتاری بود که راه پیدایش انسان را می بست . راست ، هرکار و اندیشه و گفتاری بود که راه پیدایش ا نسان را میگشود . اهریمن ، خدائی که روبند و روپوش داشت ، به عبارت دیگر « ضد پیدایش » و طبعا ضد آزادی بود .
در ادیان سامی ، آزادی ، همیشه آزادی از خدا (از قدرت خدا و خواست خدا) بود . کسی آ زاد میشد که ازخدا سرکشی میکرد و روزی که کشف شد که خدا را میبتوان رد و نفی کرد ، بیخدائی ، تنها راه کسب آزادی شد . اندیشهِ « آزادی از راه سرکشی » ، اندیشه ای بود که خدا را ردناشدنی و نفی ناپذیر میدانست .
درجامعه ای که مفهوم خدای مقتدر چیره است یا چیره بوده است ، راه جز سرکشی از خدا و نمایندگانش ، یا نفی و رد خدا و نمایندگانش نیست . ولی با سرکشی از خدا و همه قدرتهائیکه بر نمایندگی از این خدا استوارند نمیتوان به آزادیِ مثبت رسید . اینها ، همه « آزادی منفی » هستند . آزادی مثبت ، آزادی پیدایشی است .
نه نفی خدا ، بلکه پیدایش گوهر انسان ، اصل آزادیست . پیدایش حکومت و حقوق و اقتصاد و فلسفه و اخلاق و هنر .... از انسان، باید تنها موضوع بررسی و پژوهش قرار بگیرد .

اخلاق و دینی که ماء موران اجرا دارد

هرکسی میتواند به آن خوبی ، امر کند که میشناسد ، وازآن بدی ، نهی میکند که میشناسد . و « شناختن خوبی » ، دانستن مجموعه ای از امرها و مشتی از نهی ها نیست . خوبی و بدی را نمیتوان قاعده بندی کرد ، و کارهای گوناگونی را که خوبند و کارهائی که بدند ، دسته بندی کرد . این کار را در حقوق و قوانین ، میتوان کرد نه در اخلاق و دین . ودین و اخلاق را نمیتوان به حقوق و قوانین کاست . خوبی ، « معنائیست » که میتواند در عملی باشد و بدی ، نبود آن معنادر عملیست . خوبی را نمیتوان به شکلهائی مشخص ساختنی کاست . خوبی (وهو یا به)، صورت پذیر نیست ، و هرصورتی (هرکاری و گفته ای و اندیشه ای)، میتواند تلاشی برای بیان آن معنای گریزپا باشد . وظراقت و لطافت داوری لازمست که بتواند خوبی را در عملی و گفته ای و اندیشه ای بشناسد ، وگرنه عملی میتوان کرد ، که شکل یا صورت دینی و اخلاقی دارد ، ولی معنایش ضد اخلاقی و دینی است . سپردن لطیف ترین داوریها (که داوریهای دینی و اخلاقی هستند) به مردم عادی و کوچه و بازار و یا به آخوندها درهردینی ، گرفتن تعالی و ژرفا از دین و اخلاقست .

شیوه اندیشه کُشی در بیرون ازمرز

ازمیان دو کتابفروشی که درلندن کتابهای مرا میفروختند ، یکی ازآنها در فهرست فروش کتابهایش ، در زیر نام من ، همه آثارم را باهم نمیاورد ، تاکسی پی به جوشش اندیشه های من نبرد ، بلکه درمیان

نویسندگـان ردیف الف ، یك اثر مـرا مـیـآورد ، و همـچـمین در مـیـان نویسندگان ردیف « ب » ، اثری دیگر ازمن میآورد ... تا حرف آخر . البـتـه هردوکـتـاب فـروشی ، هیـچگاه کـتـابهـای مـرا پشت ویتـرین نمیگذاشتند، بلکه همیشه آنهارا زیر میزی میفروختند .

ناگفته نماند که هیچکدام از مجلات برون مرزی ، پس از انتشار پنجاه و پنج جلد ژرقـتـرین آثارایرانی در این سـده ، حـاضـر نشـدند نـامی از کـتابهای من ببرند ، یا کوچکترین اعتنائی به آنهـا بکنند . با آنکه شعراو نویسندگان و پژوهندگان مشهو ر ، بدون ذکر مأخذ ، از افکار من تا توانستند به غارت بردند . حفظ شهرت ، نیاز به اندیشه دزدی هم دارد .

آنان در درون مرز ، اندیشه وران را میکشند

واینان در برون مرز ، اندیشه هارا میکشند

....

نیاز به یقین بخود

انســان نیــاز به « یقین به خـود » دارد ، و این یقین را از « روندی از کـاری ازخـود کـه به آن بیش از اندازه اهمـیت مـیـدهد ، می یابد . روزگاری که ایمان ورزیدن ، ارزش بی نهایت داشت ، میانگاشت که چون ایمان به خدا دارد ، پس « هست » . یقین از هستی خودرا ، از ایمان به وجود خدا ، مشتق میساخت . سپس که اندیشیدن ، شروع به اهمیت یافتن کـرد ، گـفت کـه من مـیاندیشم پس یقین دارم کـه هسـتم . سـپس اراده کردن و قدرت ورزیدن (چیرگی یافتن) اهمیت بی اندازه یافت ، ازآن روز مـیگوید کـه من مـیـخـواهم ، پس من هسـتم . یقین بـه من و هستی من ، از عـملی کـه بیش از همـه در اجتمـاع ارزش دارد ، تضـمین میگردد .از ایمان ، به یقین راه می یابد. از اندیشه ، به یقین میرسد . از

اراده ، به یقین میرسد . در حالیکه از یقین ، میبایستی به ایمان یا اندیشه و اراده برسد . ولی نیاز به یقین ، آن قدر زیاد است که به خود فریبی میارزد .بی یقین ، نمیتوان زیست و نمیتوان ایمان آورد و نمیتوان اندیشید و نمیتوان خواست . این یقین را ازکجا باید آورد ؟ از وارونه کردن روندها . اکنون که از یقین به ایمان میرسیم ، میتوانیم ادعا کنیم که ازایمان به یقین رسیده ایم . اکنون که از یقین به اندیشه رسیده ایم میتوانیم با دل راحت ادعا کنیم که از اندیشه به یقین رسیده ایم . باوارونه کردن ، میتوان خودرا به اشتباه انداخت . چرا ما سرچشمه وجود خودرا گل آلود میکنیم و آنرا فرع و خوارو پست میسازیم ؟

ازکمونیسم زدگی به پراگماتیسم زدگی

نزدیك به یك سده (سده بیستم میلادی) روشنفکران و نویسندگان ما در اثر کمو نیسم زدگی ، از خویشآفرینی بازداشته شدند ، و در سده آینده در اثر پراگماتیسم زدگی از خویشآفرینی باز خواهند ماند . واکنون که دوره گذر کمونیسم زدگی به پراگماتیسم زدگیست ، ملغمه شگفت انگیزی پیدایش یافته است . همه در میان دوگونه « خودبیگانگی » تاب میخورند . تفاوت کمونیسم زدگی و پراگماتیسم زدگی ، اینست که آنها آگاهبودانه کمونیسم زده شدند ، و اکنون نا آگاهبودانه پراگماتیسم زده میشوند . و کمونیسم ، از روند غنی تفکر فلسفی آلمان و فرانسه و انگلیس میآمد ، در حالیکه پراگماتیسم ، فلسفه بیفلسفگی آمریکائیست که جانشین فلسفه میشود . معیار زندگی و فکرو اخلاق عامه را، قیافه فلسفی میدهد . ناگهان بیفلسفگان ، باور میکنند که فلسفی میاندیشیده اند و نمیدانسته اند . بیفلسفگی ، خود عملی ترین و سودمندترین و کارآ ترین فلسفه بوده

است . عمل ، با تثبیت یك فلسفه ، یعنی با بیفلسفه شدن ، آغاز میشد (چون تثبیت فلسفه ، نفی فلسفه است) . اکنون ، عمل ، بخودی خودش فلسفه هست .

ففط خوبی و حقیقت را یادگرفتن

زال، رویاروی کیخسرو ، که پس از جمشید ، بزرگترین سرمشق حکومتگری و اخلاق شمرده میشود ، میگوید که ما حتی از رهبران و سرمشقان خود ، باید فقط خوبی را یاد بگیریم نه بدی را . درواقع ، یك رهبر و پیشوای اخلاقی و دینی (زال ، پس از شنیدن تجربه دینی او اعتراف به اصالت تجربه دینی کیخشرو میکند ، و میگوید ازاین پس تو آموزگارو رهبرما در حقیقتی) ، در کل رفتار و گفتار و اندیشه هایش ، سرمشق و مدل نیست . هر فردی ، خود ، میزان شناختن بدی و خوبی ، دروع و حقیقت در همان رهبر ر پیشوا و پیامبر هست . همه اعمال و افکار و گفته های او ، حقیقت و نیکی و زیبائی نیستند، که بتوان در همه کاری از او تقلید کرد . بدینسان ، اندیشه تقلید حتی از پیشوایان و رهبران و پیامبران، طرد میگردد . میزان شناخت خوبی و بدی ، حقیقت و دروغ ، در خود هر انسانی هست ، و سراسر کارها و گفتارها و اندیشه های رهبران و پیشوایان و پیامبران را باید تك به تك بسنجد و آنچه را خود برمیگزید ، دنبال کند . ایمان به اینکه کسی ، در کلش ، مظهر و پیدایش خدا یا حقیقت هست ، رد میشود . انسان باید بدی را از خوبی ، یا حقیقت را از دروغ ، در هر پیامبری و پیشوائی و رهبری جدا سازد . ووجود بدی در کنار خوبی ، یا دروع در کنار حقیقت ، به نفی مقام رهبری یا پیامبری او نمیکشد . آنچه رهبر و پیشوا و پیامبر میکند ، داد نیست ، حق نیست ، راستی نیست ، مهر نیست ... . هر

انسانی باید نیروی جداسازی خوبی از بدی ، حقیقت از دروغ ، ستم از داد را ، در برترین نمونه های انسانی و رهبران و پیشوایان داشته باشد . او نباید از رهبر ، پیروی کند ، بلکه از « نیکی و حقیقت و مهر دراو » پیروی کند، و از یادگرفتن و پیروی کردن بدی و دروغ (فریب) و کینه در او ، بپرهیزد . این حقیقت و راستی و مهر هستند که معیارند نه پیامبر و راهبر و پیشوا . ما نباید یك شخص را هر قدرهم بزرگ باشد ، با حقیقت و خوبی و مهر ، عینیت بدهیم . درست وقتی در کنار بدیهای کسی ، نیکی میروید ، وقتی در کنار دروغهای کسی ، حقیقت میروید ، نشان بزرگیست . ازاینگذشته ، در هرکسی باید حقیقت و خوبی و زیبائی و مهر را ، جست . اگردر سراپای یك شخص ، حقیقت یکدست ، آفتابی شده باشد ، حقیقت نیاز به جستن و شناخته شدن دراو ندارد . ما در هرکسی باید خوبی را از بدی ، حقیقت را از دروغ ، جداسازیم . این کار ، استثناء بردار نیست . ما خو گرفته ایم که همه اعمال کسی را که چند خوبی بسیار بزرگ دارد ، به خوبی تأویل کنیم و ما خو گرفته ایم که همه افکار و اقوال کسی را که چند حقیقت بزرگ دارد ، به حقیقت تأویل کنیم، بخیال اینکه امکان ندارد در کنار این حقایق بزرگ در اندیشه های او ، دروغی باشد ، یا در کنار اینهمه نیکی بزرگ در اعمالش ، بدی باشد ، ودراینجاست که بخطا میرویم .

حکومت فلسفی

آیا حکومت فلسفی میتواند جانشین حکومت دینی شود ؟ فلسفه ، در عبارت بندی خود در مفاهیم انتزاعی ، اوج خود را می یابد ، و بپاکترین مرز خود میرسد . گسترش فلسفه میان مردم ، با استدلال ، ممکنست . ولی برای آنکه دلیل ، کارآئی داشته باشد ، باید دیگری

همان اندازه نیروی تفکر انتزاعی داشته باشد . و کسانیکه توانائی تفکر در مفاهیم انتزاعی ناب دارند ، همیشه بسیار کمیابند . پس برای آنکه یك فلسفه ، همگانی شود ، باید مفاهیم خودرا استحاله به تصاویر و واقعیات محسوس بدهد . یعنی با حس و خیال مردم در آغازتماس بگیرد و با انگیختن حواس و خیال آنها ، فکر آنها را خرسند سازد . این فریفتن خرد آنها از راه حواس و خیالشان ،جای دلیل آوردن را میگیرد .درواقع ، آنهارا با حس و خیال میفریبد، ولی آنهارا مطمئن میسازد که خرد آنهاست که با دلائل عقلی و علمی ، پذیرفته اند . بنام فلسفه و بجای فلسفه ،نا آگاهبودانه ، شعر و اسطوره و « شبه دین » نشسته اند . همه می پندارند که با فلسفه ، کار دارند ، ولی آنچه را فلسفه می پندارند ، جز شعر و اسطوره و شبه دین نیست .

فلسفه با ضربه یك افسو ن ، تحول به شعر و اسطوره و شبه دین مییابد ولی تعصبش در اینکه با فلسفه ناب کار دارد روزبروز بیشتر میگردد ، چون احساس تاریك ولی هراسناکی از این جابجاشدگی دارد .

هر تعصبی ، زائیده از احساس تاریك ، در دروغ بودن حقیقت خود است . متعصب ، به آنچه حقیقت گرفته ، بی نهایت میچسبد، چون متوجه شده است که بی نهایت متزلزل شده است ، و امکان از دست دادن آن ، وطبعاگم کردن خودش ، بی نهایت زیاد شده است .

او می پندار با چسبیدن بیشتر به آنچه دچارشك درونیش شده است ، راه از دست دادن آنرا می بندد .

هر متعصبی ، دچار بیماری شك درونی مزمن است، و با افزایش بی اندازه « ایمان ساختگی » ، میخواهد این بیماری را چاره کند .ازاینجاست که بجای حکومت فلسفی ، حکومت ایدئولوژی مینشیند که نه فلسفیست نه دینی ، وهم فلسفیست و هم دینی .

آیا « به اندیشی = اندیشه نیک » ، اندیشیدن بدیگرانست ؟

اندیشیدن ، نه نشان بیم داشتن ژرف ، از دیگریست ، بلکه « هنگامی ما به کسی میاندیشم » ، دیگری باید از اندیشه ما بترسد . برای زدودن بیم خودست که میاندیشیم ، ولی زدودن بیم خود ، در ایجاد کردن بیم در دیگری ، ممکن میگردد . اندیشیدن ، به شیوه چیره شدن به دیگری میاندیشد . پس به هرچیزی اندیشیدن ، پرخاش و تاخت و زورورزی به آنست . اینست که در اصل نیز این اصطلاح ، « به اندیشی » نیست، بلکه « به منیدن = بهمن » است . منیدن ، با بارورکردن و پروردن کار داشته است . با بهمنشی ، میشد به اوج نزدیکی به اهورامزدارسید . به اهورامزدا میشد به بهمنشی نزدیك شد . درحالیکه اندیشیدن بخدا یا به حقیقت نیز، مانند اندیشیدن بسایر چیزها ، تجاوز به اهورامزدا و حقیقت بود .

گفتن حقیقت برغم دوستی

گفتن حقیقت برغم دوستی ، هم شیرینی دلیری در حقیقتگوئی را دارد ، و هم تلخی از دست دادن یك دوست را . یك حقیقت را میتوان هزاربار گفت ، ویك لذت داشت اما هزار بار تلخی ، چون با تکرار همان یك حقیقت ، هربار یك دوست دیگر را از دست میدهیم . آیابرای گفتن یك حقیقت ، میتوان هزار دوست را فداکرد ؟ آیا حقیقتی نیست که با گفتن آن ، میتوان همه دوستیها را پابرجا نگاه داشت ؟ و آیا برای نگاهداشتن دوستیها ، بهتر نیست که از گفتن حقیقت دست بکشیم ؟ البته اگر گفتن حقیقت و درك دلیری درگفتن آن بسیارشیرین باشد ،

تلخکامی ازدست دادن دوستها را میتوان بآسانی شکیبید . این بسته به نیازبیشتر ما به دلیری ، یا به دوستی است . آنکه نیاز به درك مداوم دلیری خود دارد ، میتواند همه دوستانش را با حقیقت برنجاند ، و آنکه نیاز به دوستی دارد ، میتواند هر روز صد بار حقیقتش را قربانی کند .

هویّت ، خرافه ای فریبا

اگر اندیشه ها و خواستها و کششهای ما همه درحال دگرگونی هستند ، پس باید درما چیزی ثابت و پایدارباشد که « همیشه همان هست » . ما « این همان آنِ همیشگی » هستیم ، ما آن بودیم ، نه این دگر گونه شوندگان . ما « بودیم » ، نه « تغییر » . پس یك « وجود پایدار و ثابت باید باشد که این دگرگونه شوندگان همیشه بکوشند و بخواهند با آن عینیت یابند ، تا در او شدن ، وجود یابند ، به وجود برسند .

ولی فرهنگ ایرانی ، با چنین مفهوم وجودِ متافیزیکی ، نمیاندیشید ، باکه انسان ، تخمه ای بود که درخت میشد و باز تخمه میگردید . آنچه ما امروزه ، هویت میگوئیم ، متناظرش از دیدگاه او « تخمه » بود . برعکس این « وجودی که دراصل ، همیشه همان میماند که هست » . در تخمه ، اضدادی بودند ناپیدا و تاریك ، که در آمیزش باهم آفریننده ، یعنی پدیدار میشدند . پیدایش ، یك روند همیشه شگفت انگیز بود ، چون هیچگاه طبق انتظارنبود . انسان در پیدایشش نمیتوانست بکوشد با چیزی معین و معلوم و آشکار و ثابت ، عینیت یابد. بلکه آزمایش های زندگی ، برای پدیدارساختن شگفتی ها و شناختن « خودِ معمائی » بود . او در اندیشه « عینیت یابی با صورتی » نبود . اینست که می بینیم ، خدای ایرانی ، انسان را به صورت خودش ، یا به بهترین

صورت نمی آفریند . اندیشه « صورت و تصویر » ، مسئله عینیت یابی ، و پیروی و عبودیت را میآورد ،که در جهان بینی ایرانی نبود . خدائی که انسان را به صورتی میآفریند ، میخواهد که انسان همانند این صورت بشود . برای ایرانی ، انسان ، زایش از گوهر معمائی بود ، نه تلاش ابدی ، برای شبیه صورتی معین شده از خدا یا قدرتی ماقوق . این بود که هر عملی یا اندیشه ای یا گفته ای از او ، باز « تخمه هائی معمائی برای پیدایش » بودند . یك عمل ، واکنشی معین و ثابت در اجتماع یا در دیگری نداشت که بتوان ارزش و اجر آن را معین ساخت . عمل من دردیگری ، تخمه ای میشد که در دیگری کاشته میشد ، و یا میخشکید و یا میتوانست پیآمدهای نامشخص گوناگون داشته باشد . همانسان که درختی که فرازش سیمرغ نشسته بود ، همه تخمه های گوناگون را میآورد . مفهوم عمل ، بکلی با مفهوم عمل در اسلام و مسیحیت و یهودیت تفاوت داشت . تفاوت « تخمه بودن انسان » ، در فرهنگ ایرانی و « صورت بودن انسان » در ادیان سامی ، بسیار زیاد است . این دو مفهوم ، گودالی بسیار پهناور و ژرف میان خود دارند .

انسان ، صورت خدا یا طبق صورتی از خداست
انسان ، تخمه خودزاست

در ادیان سامی ، انسان بصورت خدا یا به صورتی که خدا میخواهد آفریده میشود . و بالاخره مسئله انسان ، این میشود که او باید خدا (سورت خدا) بشود ، ولی حق ندارد خدا بشود ، و هیچگاه خدا نمیشود یا نمیتواند خدابشود ، چون « بی انبازبودن خدا » ، تضاد منطقی با این یکی شدن دارد . یا به عبارت دیگر ، غایت انسان ، ترانسندتال یا متعالی (برشده ـ= فراسو) میماند . انسان ، هیچگاه نمیتواند خودش

بشود ، انسان ، همیشه از خودش بیگانه میماند . سعادت انسان ، در شبیه خدا شدنست . سعادت انسان ، دیگری شدنست . سعادت انسان ، طبق امر خدا شدنست . سعادت ، همیشه فراسوی انسانست . ولی درفرهنگ ایران ، دین ، به معنای « خود شدن » بود ، نه همانند دیگری شدن ، نه همانند صورتی که خدا با خواستش برای او معین ساخته است . خدا (سیمرغ) و انسان ، هر دو تخمه اند . هر دو اصیلند . و مسئله هردو ، پیدایش خودشانست . سعادت (خوشی) انسان ، در خودشدنش ، یا در پیدایش گوهرش هست . سعادت انسان ، در چگونگی روند پیدایشش هست . سعادت ، در عمل کردن ، در اندیشیدن ، در گفتن ، در مهر ورزیدن ، در داد کردنست . سعادت انسان ، روند پیداشدن گوهرش هست ، نه در همانند تصویری شدن که خدای مقتدر، برای او معلوم و معین میسازد . از این دو سراندیشه ، دو جهان گوناگون و متضاد باهم ، سر بر میآورند . اینست که در فرهنگ ایرانی ، کسیکه فرستاده خدا باشد و خواستهای مکلف سازنده خدا را برساند ، نیست و بی معنی است . سیمرغ ، زال را بکردار پیامبر یا رسول یا مظهر خود نمیفرستد ، و اورا مکلف به رسانیدن فرمانهایش نمیکند . روابط میان خدا و انسان ، روابط « فرماندهی و فرمانبری » نیست . وظیفه هرکسی ، مانند زال ، پیدایش خویشتن در آزمایش است ، نه فرمانبردن از خواستهای خدا . هرکسی ، راه پیدایش خودش را در آزمایش میجوید .

مقتدر همه را به صورت خود میسازد

مقتدر، از هر قدرتی بیگانه باخود ، میترسد ، اینست که میکوشد « همه را به صورت خود در آورد » ، و هرچیزی را رونوشتی و یاعکسی

از خود بسازد . همه ، فقط رونوشتی و انعکاسی از او هستند . همه ، سایه او هستند . هرعکسی ، احساس میکند ، که بی وجود او ، دیگر وجود ندارد . رترین لذتی را که قدرت میبرد ، همینست که همه ، احساس عکس او بودن را بکنند . همه در صورت او شدن ، خود ، هیچ میشوند . عکس او شدن ، یکی از شیوه های قربانی شدن است . آدم و ابلیس « این به صورت خدا در آمدن » را به معنای دیگر فهمیدند که خدا میفهمید . آدم ، در آفریده شدن به صورت خدا ، این را میفهمید که باید همانند خدا شود . خدا در به صورت او درآمدن ، همین « رونوشت غیر اصیل شدن » ، همین از دست دادن اصالت را میفهمید . و این دو معنایگی این عبارت ، راه را برای آن باز میکرد که انسانها مطلب را بنا بر میل خود بفهمند ، نه بنا بر میل خدا . خدا در صورت او شدن ، هیچ شدن را میفهمید (از دست دادن اصالت را) ، انسان با ابلیس ، در صورت خدا شدن ، عین خدا شدن را میفهمیدند . بهترین راهِ پایدار ساختن یك قدرت ، آنست که همه مردم آن اجتماع را به یك صورت درآورند . در حالیکه فرهنگ ایرانی ، در روی درخت همه تخمه ، هیچ تخمه ای ، همانند تخمه دیگر نیست . سیمرغ ، خود نماد فردیت هر تخمه ایست . خدا ، تخمه های گوناگون را در گیتی فقط پخش میکند ، و هیچ تخمه ای را همانند خود نمیآ فریند . خدا ، پخش کننده و پرورنده تخمه هاست ، نه آفریننده آنها . این فردیت تخمه ها ، برضد مفهوم صورت است . تخمه ، تاریك و معمائیست . خدا ، خودش در اصل ، مینو است ، یعنی تخمه ایست و تاریکست و نمیتواند صورت بیابد یا منعکس گردد . تخمه ها ، تکراری نیستند . پیدایش تخمه ها ، تکرار پیدایش نیست . ازاین رو معرفت انتقالی (معرفتی که آموختنی باشد) به اهریمن نسبت داده میشود ، واین اهریمنست که توانائی آنرا دارد خودرا شبیه آموزگار ، شبیه خورشگر ، شبیه پزشک ،

شبیه رامشگر ... بسازد . عینیت یابی ، کار اهریمنست . عین دیگری شدن ، آنقدر نکوهیده میشود که آن را کار اهریمن میداند . خدا ، نمیخواهد که چیزی همانند دیگری شود تا همانند خودش ، همه چیزها و انسانها ، اصیل باشند ، پس هیچ چیزی و انسانی نمیخواهد شبیه خدا و عین خدا بشود و این ادعای جمشید در شاهنامه ، از برساخته های بعدیست و هماهنگی با جهان بینی آغازین ایرانی ندارد .

« صورت خدا شدن » یا « تخمه شدن »

ایده آل ایرانی ، هزاره ها « تخمــه شــدن » بود ، یا به عبــارت دیگر میخواست « سرچشمه و خودزا و خود آفرین » بشود . تخمه ، همان حالت مینوئی بود . در تخمه بود که انگرا مینو واسپنتا مینو بودند . مینو ، حالت آمیزش آفریننده ، میان انگرا مینو و اسپنتامینو بود ، حالتی که چرخ آفرینش به جنبش میآمد . سپس ، الهیات زرتشتی ، این اصطلاح را متافیزیکی (ماوراء الطبیعی) ساخت ، و ژرفای واقعیش را ازمیان برد . انسان میخواست چون رستم ، تخمه ای بشود ، رستخم بشود ، تخمتن بشود . این ایده آل ، به سیمرغ بازمیگشت ، که خود نماد همه تخمه هافراز درخت دریای فراخکرت بود . تخمه شدن ، تخمه درخت زندگی شدن بود ، سیمرغ شدن بود ، اصالت زندگی یافتن بود ، سرچشمه زندگی شدن بود . با آمدن اسلام ، و گم کردن اسطوره های خود ، که خون در رگهای فرهنگ او بود ، « به صورت خدا درآمدن » (هم عین خدا شدن و هم هیچ شدن) ایده آل ایرانی شد . هم « خدا شدن » و هم « هیچ و فانی شدن » ، هردو ، نفی اصالت از خود بود . وقتی هیچ میشد ، چیزی نبود که اصالت داشته باشد ، و وقتی خدا میشد ، خدا بود نه خود . ایرانی . چه با خدا شدن ، چه با

نفی خود (بیخود شدن) ، ازخود بیگانه شد . عرفان با ایده آل خداشدنش ، و ایده آل هیچ شدن ، که کنارهمدیگر بودند ، سودی جز از خودبیگانه شدن نداشت .

سئوال قدرتی و سئوال پیدایشی

آنکه مقتدر است ، اجازه میدهد که فقط سوالاتی را از او بکنند که او میداند ، تا نشان بدهد که او همه چیز را میداند . البته کسی حق ندارد ، فراسوی گستره معلومات او (دانسته های او) چیزی ازاو بپرسد . ولی آنکه میخواهد گوهرش پیدایش یابد ، در پی سئوالاتی میرود که او نمیداند ، و او بدان انگیخته میشود تا پاسخ آنهارا در خود بجوید و پدیدار سازد . اینکه وقتی اهورامزدا میگوید که « من پاسخ دهنده به پرسشها هستم » ، مقصودش همین « پرسشهای انگیزنده به پیدایشند » . خداوند نیز از انسان ، به پیدایش و خویش آفرینی ، انگیخته میشود . در حالیکه از پیامبرانی که خودرا نماینده خدای مقتدر میدانند ، اگر پرسشی بشود که ندانند ، یا میگویند که هیچکس حق پرسش از خدا ندارد . آزمودن خدا ، گناهست . یا آنکه ادعا میکنند که خدا به این پرسش ، پاسخ نمیدهد ، چون مردم ، ناتوان از فهم آن پاسخ و یا معرفت هستند . دیالوگ ، فقط هنگامی امکان دارد که دو طرف ، ازهمدیگر میپرسند ، تا همدیگر را به پیدایش بیانگیزند ، طبعا سئوالاتی از همدیگر میکنند که از دامنه معلومات آنها بیرونست .
آنها در گفتگو ، نمیخواهند « وسعت و احاطه معلومات » خودرا نشان بدهند ، بلکه میخواهند باهمدیگر ، دنبال چیزی بروند که در دامنه معلوماتشان نیست . کسیکه در آموزه و معرفت خود ، کل حقیقت را موجود میداند ، نمیتواند بادیگری بدیالوگ بپردازد . او فقط میتواند

حقیقت خودرا بدیگری بیاموزد ، ودیگری باید فقط بکردارشاگرد، به او گوش بدهد . تبلیغ حقیقت ، غیر از دیالوگ (همپرسی پیدایشی) است . هیچکسی درپاسخ دادن ، نمیخواهد قدرت خود را (وسعت دانش خود را)بنماید، بلکه در پرسش ، تلنگری به هستی خود مییابد ، که او را بجستجوی مجهولی برمیانگیزد ، و میکوشد بلکه با یاری دیگری ، آنچه دراو نهفته است ، وخود ازآن بیخبر است پیدایش یابد . احساس « ناتوانی در پاسخ دادن از معلومات موجودش » ، درست احساسی آفریننده است . او ازآن بیم ندارد که این ناتوانی را از دیگری بپوشاند .

آیاعقل میخواهد همه تصادفات رابزداید؟

اگر ما همیشه با تصادفات روبروشویم ، عقل ما نیروی آنرا نخواهد داشت که با همه آنها روبروشود ، و همچنین نیرو نخواهد داشت به تك تك آنها بپردازد . با آزمودن ، میکوشیم که تصادفات را تا میتوانیم در زندگی و اجتماع بکاهیم . این گرایش عقل به کاستن تصادفات ، تبدیل به گرایش به « زدایش کامل تصادقات » میگردد . ما میکوشیم تا با عقل ، سراسر تصادفات را حذف کنیم . با رسیدن به این مرزاست که دیگر بطور مطلق آسوده و امن خواهیم زیست . ولی وقتی عقل ، دیگربا « آزمایش با تصادفات » کار نداشته باشد ، خود نیز ازکار خواهد افتاد . در جهانی که ما همه قواعدش را میشناسیم (همه چیز را در آزمودن ، قاعده بندی کرده ایم)، عقل نیزنقش خودرا از دست خواهد داد و نابود خواهد شد .حکمت ، عقل زنده را نابود میسازد . ولی عقل ، تصادفات را نمیکاهد تا تصادف را از زندگی ، بزداید . آنچه را میزداید ، در واقع تصادفات نیستند ، بلکه پدیده هائی هستند

که قواعدش را نمیشناسد . عقل درست در پشت این « تصادفات ظاهری و دروغین » ، تصادفات واقعی و راستین را میجوید . برترین کار عقل ، پرداختن به همین تصادفاتیست که نمیتوان آنهارا در هیچ قاعده ای گنجانید . عقلی که همه تصادفات را میزداید ، برضد غایت وجود خود کار میکند ، و خودرادر پایان، بیکار میسازد . قواعدما ، معمولا ، تصادفات خشن تررا رام میکنند و تصادفات لطیف تر را نادیدنی یا نامحسوس میسازند . زندگی معمولی ، نا آگاهبودانه از تصادفات لطیف میگذرد ، و روی آوری به تصادفات لطیف ، اتلاف وقت شمرده میشود . زندگی ، در دامنه های ویژه ای هست که تصادفات لطیف ، محسوس میشوند و قواعدی را که سامان به تصادفات زمخت میدادند ، بی ارزش و بی اعتبار میسازد . وانسان در دامنه این تصادف لطیف ، هیچ علاقه ای به قاعده بندی آنها ندارد و از تصادفی بودن آنها کام میبرد و آنها را انگیزنده زندگی میشمارد .

فرهنگ ایران ،
هرانسانی را سیاسی میدانست
سیاست ، ازهر انسانی سرچشمه میگرفت

فرهنگ مردمی ایران با « عینیت دادن نخستین انسان با نخستین شاه » ، یا با « یکی دانستن تخمه انسان با حکومتگری » ، آشکارا نشان میدهد که هر انسانی بطورکلی ، ویژگی حکومتگری و سیاسی دارد . سرچشمه حکومت ، هر انسانیست . حکومت ، از همه انسانها سرچشمه میگیرد . همین که هر انسانی را دارای فرّ میداند (فر ، با او و ازاو میتراود و میروید، در بندهشن فر در همان آغاز، میان مشی و مشیانه میروید ، غیر ازآنکه فرّ جمشیدی بشکل مرغ وارگان ، به بن دریای

فـراخکرت ، نزد آفـریننده انسـان ، آپام ناپات بـازمـیگردد . پس آپام ناپات از فراست که هر انسانی را میآفریند) ، نشان میدهد ، اصل فر را که اصل پروررندگی و کششی است ، نهاد هر انسانی میداند ، نشان مـیدهد که حکومتگری در فرآیند پرورندگی و کـشش ، جـزو نهـاد هر انسانیست . از تراوش این گوهر سیاسی همه مردم است که « حکومتِ به » ، پدیدمیآید . سپس بـا آمیختن گـوهر انسان با فلزات ، کـوشیده مـیشـود کـه اصل خـشـترا بر اصل فـر، برتری داده شـود . بدینسـان ، کیومرث ، در اصل ، شاه میشود ، و فرّ ، جزء فرعیش میگردد ، چون زندگیش را ازاین پس از فلز دارد ، وبی فلز هست که مردنی میشود . در حالیکه پیش ازآن ،درست در اثر تخمه بودنش ، زنده و جاوید بود . بدینسان کیومرث ، شاه خالص میشود و عینیتش را با هر انسانی از دست میدهد . فر ، ویژگی سیمرغی انسان ، وطبعا ویژگی سیاسی و حقوقی اورا نشان میدهد . هر انسانی،سرچشمه نظام و حقوق است .فرّ ، برعکس الهیات زرتشتی ، ویژگی متافیزیکی انسان را نشان نمیداد ، بلکه ویژگی سیاسی و اجتماعی و حقوقی اورا نشان میداد و هاله ای نبود کـه تنها به گرد چندبرگزیده و نخبـه زده باشد . اینکه جمـشید ، نخستین فرّ را داشت ، چون جمشید در آغاز ، نخستین انسان بوده است و بکردارد نخستین انسان ، یا به عبارت دقیق تر « تخمه انسان » ، فرّ داشته است . اینکه معنای واژه جم ، دوقلو بوده است ، بیان همین آمیزش دوضد در تخمه است . انسان ، با فر ، مانند جمشید، سیاسی و حکومتی است ، و بی آن ، حقانیت به سیاستمداربودن و حکومتگر بودن را از دست میدهد .

اخلاق در فرهنگ ایران ،
برپایه پسندیدن بود ،

نه برپایه « باید ونباید »

تفاوت اخلاق در اسلام و در فرهنگ ایرانی ، آنست که در دین اسلام و یهودیت ، اخلاق برنبیاد « باید و نباید » بنا شده است ، در حالیکه در فــــرهنگ ایران ، بر پایه « پسندیدن و نپــــسندیدن » . پسندیدن ونپسندیدن ، اخلاق را بسوی « منش فردی » میگرایاند . در پسندیدن ، بتدریج ، مسئله « خودبودن » ، بیشتر اهمیت دارد که مسئله « همرنگ اجتماع بودن » . آنکه اخلاقش از پسندش سرچشمه میگیرد ، هنگامی « بایست و نبایست های سیلسی و اجتماعی و دینی رسمی » ازاو رفتاری را با فشار آشکار یا نهفته میطلبند ، درست او علیرغم آنها ترجیح میدهد که خود باشد . اینکه « بهمن یا بهمنشی » به اهورا مزدا نزدیکترین چیزاست ، بدین معناست که « بهی و بهرفتاری » ، منشی است . اندیشه و کردار و گفتار « به » ، با منشی بودن ، به خدا نزدیکترین چیزند . اخلاق ، از امر ونهی خدا یا اجتماع یا حکومت معین نمیگردد ، بلکه از « منش » انسان . اینست که سیاوش علیرغم همه بایست های فشار آورنده سیاسی و حکومتی ، با رفتار هماهنگ با پسند خود (منش خود) ، خود میماند . او طبق اقتضا و مصلحت سیاسی یا اجتماعی کنار نمیکند ، بلکه به منش خود وفادار میماند ، ولو آنکه جان خودرا نیز در این راه بگذارد . ازاینرو نیز ، این فداکاری « شهادت در راه اجرای امرخدا به عنوان معیار اخلاق » نیست ، بلکه سرسختی و پا فشاری در کار طبق با منش و پسند آنست . اگر، امر و نهی خدائی ، که همیشه « عمومیتِ معیارهای اخلاقی » را نیز نشان میدهند ، مورد پذیرش اجتماع نبود ، خدا جایش را به خرد انسانی میدهد . این خرد انسانیست که میتواند در داوریهای اخلاقی ، معیارهای همگانی بگذارد ، چون مفاهیم عقلی، کلی و فراگیر هستند .

بنا براین خرد ، بجای خدا امر میکند چه باید کرد و نهی میکند چه نباید کرد . البته بایدش ، از ضرورت روابط منطقی برمیخیزد نه از مشیت خدا . با همین ویژگیست که کانت ، « مقولهِ امر کننده » را بنیاد اخلاق میکند .

در واقع ، با طرد خدا بکردار سرچشمه اخلاق ، خرد بر بنیاد داوری ، خودش روش اخلاقی را می یابد . داوری اخلاقی ، جانشین کلام خدا (کتب مقدس) میگردد . ولی فرهنگ ایرانی ازهمان آغاز، منش انسانی را مرجع و سرچشمه اخلاق میدانست نه داوری خرد را . ومنش با پسند کار دارد که انسان را متوجه گوهر نهفته اخلاقیش میکند . سام با آنکه در برابر بایست فشار آمیز اجتماع ، به دورافکندن فرزندش زال ، تسلیم میشود ، ولی آنرا نمی پسندد ، و همین منش اوست که علیرغم عرف و دین اجتماع ، اورا به سرکشی وا میدارد تا فرزندش را بازیابد و به او مهر بورزد . وازهمینجاست که زرتشت به همان اصل کلی « اندیشه به ، گفتاربه و کرداربه » بسند میکند و جدول اندیشه ها و کردارها و گفتارهای به (نیك) را مانند موسی و یهوه برسنگ نمیتراشد ، بلکه آنرا تراوش « منش انسان » میداند . دراین منش است که انسان ، نزد اهورامزداست .

سه تا یکتائی مهرپرستی

درنغش برجسته دیبورگ (درآلمان ، تزدیك فرانکفورت) از میترا ، درختی میآید که سه شاخ بزرگ دارد ، و فرازشاخه میانه ، سر میترا و فرا ز دوشاخه دیگر، سرهایِ سروش و راشنا (یا کاوتوپاتس و کاوتس) میباشند . این « سه تا یکتائی ، یا سه یکی Trinity » بودن ، براین شالوده است که میترا ، تخمه آتش گرفته میشود ، و سروش ،

آتش پنهانی و راشنا ، آتش آشکار .تخمه آتش که میترا باشد دوشکل دارد ، یکی آتش نهفته و دیگری آتش آشکار . سه تایکتائی میترائیسم ، به سه تا یکتائی سیمرغ باز میگردد . سیمرغ ، تخمه ایست که دوبالش خرداد و مرداد (آب و گیاه) هستند یا سیمرغ ، تخمه ایست که دوبالش تیر و باد هستند . در میترا این سه گوشه بودن ، نماد « آتش » میشود . آتش ، با یك سه گوشه (مثلث) نشان داده میشود . یك گردونه با دواسپ نیز ، نماد سه تا یکتائیست . روی تاج کورش نیز سه عمود ، دیده میشود . همچنین زال برای فراخواندن سیمرغ بیاری رستم ، سه آتشدان فراز کوه میبرد . سپس این سر اندیشه سه تا یکتابودن خدا ، در سه آتشکده باقی میماند که به طبقات گوناگون نسبت داده میشود که دراصل نبوده است. البته اهورامزردا نیز سه تای یکتاست ، چون دریکسوی اهورامزدا ، سه تا امشاسپند نرینه ، و در پهلوی دیگر، سه تا امشاسپند مادینه قرار دارند . اهورامزدا ، تخمه است که هم پیدایش نرینه و هم پیدایش مادینه دارد .و خود این امشاسپند های نرینه و مادینه ، بازهرکدام سه تا هستند . این گفتگو فقط محدود به وجود این واقعیت سه تا یکتائی در خدایان ایرانیست . پرداختن به معنای هرکدام ازآنها، نیاز به پژوهش اسطوره ای و دینی و فلسفی دارد که تاکنون کسی به آن نپرداخته است و ژرفای روانی و فکری و وجودی فرهنگ ایران را پدیدار میسازد .

اهورامزدا ، سرورِ دانا

مزدا ، بنا بر نظر برخی از ایران شناسان ، به معنای « دانائی » هست ، و درسانسکریت معنای « حافظه » دارد . اگر چنین باشد ، نشان میدهد که با آمدن خداوند تازه ، معنای معرفت و طبعا معنای دین ،

تعییر کلی کرده است ، چون دانائی که عینیت با حافظه داشته باشد ، معرفت تثبیت شده ، و معرفت نوشتنی و مکتوبست . معرفتی است که گوهرش تغییرناپذیر شده است ، یعنی تبدیل به « حقیقت » گردیده است . درواقع اهورامزدا ، مدل « آخوند یا موبد» ست . درحالیکه در شاهنامه با مفهوم « چشم خورشیدگونه » و در دین یشت که « چشم » عینیت با معرفت و دین ، داده میشود ، روند نگریستن ویژه ای ، معرفت است ، نه « نگرشی که همیشه تثبیت شده باشد » .

معرفت (چیستا) که تاب خوردن همیشگی میان « پرسش و پاسخ » است ، برضد « تثبیت نهائی » است . ازهمین جا میتوان دید که با اهورامزدا ، دین و معرفت، ماهیت وگوهر خودرا بکلی تغییر داده اند . اهورامزدا ،. بسوی دانشِ تثبیت شده ای که میخواهد « همیشه همان بماند» میگراید ، در حالیکه معرفت و دین سیمرغی ، معرفت و دینیست که درگوهرشان جنبا و پویا هستند و ازاین رو همیشه معما میمانند ، ودرست از نوشتن و تثبیت شدن سرباز میزنند . درواقع بیان تجربیات آذرخشی انسان هستند ، نه بیان تجربیات مداوم و یکنواخت و تکراری ، و طبعا معرفت انتقال پذیر نیستند .

ولی اهورامزدا با پیشوند اهورا ، گوهر مختلط دوگانه خودرا نشان میدهد ، چون « اهو » رویاروی « راتو » ، بیان همان سروری فرّی و سیمرغی ، سروری بر شالوده کشش و پرورش و زیبائیست ، در حالیکه راتو ، سروریِ شاهیست . با « دانش حافظه ای » که گوهر روشنش پدیدار میگردد (آنچه ثابت است ، روشن است)، شالوده « قدرت » گذارده میشود که با راتو خویشاوند است ، و اهو با فرّ کار دارد که همانند مرغ وارگان که نماد فرّ است ، بال وپرش همه سیاهست و چشمانش ، سپید است (همانند دیو سپید درغار) ، یعنی همان ویژگی « تاریك و روشن » را دارد ، و آنرا نمیتوان به روشنی ناب یا

سیاهی ناب کاست ، هم روشنست و هم تاریك ، واز تاریکیش ، روشنی بر میخیزد . مانند سروش که ازتاریکی ژرفها به کاخ روشن فراز البرز میشتابد . یا راز تاریك اهریمن را پدیدار میسازد . اصل کششی و پرورشی فرّ ، بر بنیاد دیوی (آمیزش روشنی و تاریکی) قرار دارد ، نه بر بنیاد روشنی . دردوره چیرگی اهورامزداست که کوشیده میشود فرّ را با روشنائی ناب ، عینیت بدهند . ولی در اصل چنین نبوده است . فرّ ، یا سیمرغ کار دارد ، و همیشه از درون ابر تاریك مانند آذرخشی پدیدارمیگردد ، یعنی پادیست . این تفاوت کلی مفاهیم معرفت ، تفاوت تجربیات دینی ، میان آئین سیمرغی و آئین زرتشتی را مینماید .

در آغاز، اهریمن ، سرچشمه جنبش بود
با انگیزندگی اهریمن ،
تفکر فلسفی آغازمیگردد

پیش از پیدایش زرتشت ، اهریمن (انگرامینو) منش جنبش و سرچشمه جنبش و طبعا آفرینش در هرچیزی بود . در تاختن و زدن به « گاو نخستین = سرچشمه زندگی » سراسر آفرینش گیتی، آغازمیگردد . این بوجود آورنده جنبش ناگهانی ، محاسبه ناپذیر است . اصل جنبش ، با خود ، محاسبه نا پذیری را میآورد . مزدا که اصل ثبوت معرقت بود ، خواه ناخواه برضد جنبش و « تغییر معرفت » ، و تغییر هرچییزی بود ، چون با تغییر هرچیزی ، ازنو باید آنرا دید و شناخت . تا روزی که « چشم خورشید گونه » بنیاد بینش بود ، درست همین جنبش را میتوانست ببیند . ماهی در یای فراخکرت ، با چشمانش « جنبش لرزه گونه آب دریا را درسدها فرسنگ فاصله میدید . چشمی که یك لرزه را درآب میدید ، جنبش را دوست میداشت . ولی دانائی که استوار

برحافظه است ، نمیتواند کوچکترین دگرگونی را تاب بیاورد ، چون همه قواعدش را به هم میزند . برای دانش حافظه ای (یا آنچه در لوح محفوظ ثبت است) ، تغییر، نادیدنی و محاسبه ناپذیر و غیر قابل پیش بینی میشود . اینست که اهریمن که اصل جنبش است برای اهورامزدا ، اصل شرّ میگردد . ارزش اخلاقی کاملا منفی پیدامیکند . بدینسان زرتشت با مفهوم تازه اش از اهریمن ، به روند معرفت و تفکر ، بویژه تفکر فلسفی ، ضربه ای کشنده وارد میسازد . اهریمن که منش جنبش در اندیشیدن بود ، دربرابر اصل ثبوت و سکون در معرفت ، شرّ و فاسد و تباهکار میگردد . حرکت زنده فکری ، و انگیزنده تفکر ، شوم و شرّ میگردد . زرتشت با شرّ ساختن اهریمن ، راه تفکر فلسفی را درایران می بندد . اهریمن ، در آغاز،اصل بیداری و جنبش بود . حتی در هفتخان رستم می بینیم که اژدها مانند رخش ، همیشه بیداراست ، در حالیکه این رستمست که به خواب میرود . درواقع دراین خان دو اصل گوناگون بیدار و جنبش ، باهم رویارومیشوند . یکی اصل بیداری و جنبش مثبت ، ودیگری اصل بیداری و جنبش منفی . واین دراثر آنست که با منفی ساختن اهریمن ، نیاز به اصل حرکت و بیداری باقی بجای میماند . در داستان میترا نیز ، میترا خودش ،جانشین اهریمن ساخته میشود . میترا ، اصل حرکت است ، و با تاختن به گاو ، آفرینندگی در گیتی براه میافتد . درواقع با زدن میترا ، آفرینندگی به حرکت ابدی میافتد . و آتش نیز این اصل حرکت و بیداری ، میگردد . پیدایش آتش ، در اثر زدن سنگ به سنگ دیگر ، در داستان هوشنگ در شاهنامه در برخورد با مار یا اژدهای سهمگین ، پیوستگی تنگاتنگ اهریمن با پهلوان را نشان میدهد . در اینجا ، پهلوان در رویاروئی با اهریمن (اژدها یا مار) و پیکار با اژدها ، به آتش دست می یابد . انسان در پیکار با اهریمنست که اصل حرکت و بیداری را

می یابد. اصالت حرکت و بیداری از اهریمن به پهلوان انتقال می یابد . پهلوان ، انگیزنده میشود و سنگ را به زایش آتش میانگیزد . و در تفکرات زرتشت ، بجای « میترا و گاو » ، « اهورانزدا وبهمن » مینشیند . اهورامزدا ، که روشنائیست ، جای میترای آتشین را میگیرد و وهومن ، خویشاوند همان گاو است ، و پیوند مستقیم با گاو دارد . درواقع ، اهورامزدا با روشنائیش ، مستقیما وهرمن را به آفرینندگی میانگیزد . سر اندیشه بنیادی ، برغم تغییرات ، بجای میماند و فقط جابجا میشود .

میان تصویر و مفهوم
ما پخته در مفاهیم و خام در تصاویریم

هرچند ما امروزه از کودکی ، بسرعت یاد میگیریم که با مفاهیم بیندیشیم ، ولی « دریافتن جهان در تصاویر » ، دامنه ای از تجربیات اصیل انسانیست که همیشه در انسان ، علیرغم عادت بدریافتن در مفاهیم ، بجای میماند . همانقدر که ما زود با کاربرد مفاهیم ، آشنا میشویم ، همانقدر در کاربرد تصاویر و دریافتن پدیده ها در تصاویر نیز ، کودك میمانیم ، و طبعا بدوی میشویم . ما در مفاهیم بالغیم و در تصاویر ، خام ، پس مانده و کودك مانده . در دوره ای که همه پدیده ها و پیش آمدها از راه اسطوره ها دریافته میشدند ، ورزیدگی در یافتن از راه تصاویر بسیار زیاد بود ، به همان اندازه که ناتوان در کاربرد مفاهیم بودند . انسان یکجا از دریافت پدیده ها و پیشآمدها از راه تصاویر ، به راه مفاهیم جابجا نمیشود ، و هیچگاه به دریافت پدیده ها از راه مفاهیم ناب ، نمیرسد . آمیزش مفاهیم با تصاویر ، زود آغاز میشود ، ولی تلاش برای آنکه مفاهیم بکلی ، بجای تصاویر گذارده

شوند، و جانشین تصاویر گردند ، جنبشیست بسوی تفکر فلسفی ومنطقی و علمی . هنگامیکه مفاهیم و تصاویر باهم سازگارند ، و کاربرد هر دوی آنها هم آهنگ میباشند ، یا عینینی میان آنها احساس میگردد ، انسان به فکر برترشمردن یکی به دیگری نمیافتد . ولی وقتی احساس کرد که دریافت از راه مفاهیم ، روشنتر و آسانترو ساده تر و مستقیم تر است ، طبعا بفکر میافتد که تا میتواند « آنچه را از راه تصاویر، دریافته است » ، از راه مفاهیم ، دریابد . ودریافت از راه تصاویر را خوار میشمارد ، و یکجا در تمامیتش ، برضد دریافت از راه مفاهیم میداند . احساس ضدیت مفاهیم با تصاویر ، دراینجا نمودار میگردد . ولی درتلاشِ « مفاهیم را جانشین تصاویر ساختن » آنچه در آغاز، بنظر بسیار آسان و ساده میرسید ، دشوار و سخت میشود . همیشه ته مانده هائی در تصاویر ، بجای میمانند که تبدیل ناپذیر به مفاهیمند ، یا ناگهان احساس میگردد ، که مفاهیم گوناگون را میتوان جانشین یك تصویرساخت . و همه این مفاهیم گوناگون ، بگونه ای درست هستند . در این تلاش برای کاهش تصویر به مفهوم ، تصویر را دیگر در اصالتش درنمی یابد ، بلکه ازاین پس ، تصویر ، « نماد مفهومی » هست . این احساس نماد ی (سمبلیك بودن) بودن ، نشان میدهد که انسان دیگر به دریافتن از راه تصویر ، اهمیت اصلی را نمیدهد ، بلکه تصویر باید به مفهوم بکاهد ، تا برای او اهمیت و ارزش پیداکند . ولی در دریافت اسطوره ای ، دریافت تصویر بر دریافت مفهوم اولویت دارد . مفهوم ، فقط پیدایشی از گوهر تصویر است . مفهوم ، میتواند در برابر تصویر ، کژ و نادرست و تنگ و یکسویه باشد ، و مفهوم را باید باز به تصویر بازگردانید تا اصالت گمشده اش را پیداکند . اینست که مفهوم را میتوان از دید تصویر ، دید ، و تصویر را میتوان از دید مفهوم دید . واین دو گونه دید ، باهم

متضادند . با دیدن از هر دیدگاهی ، آن دیدگاه ، معیار وواحد میشود . تصـویر را از دیدگـاه مـفـهـوم دیدن ، کـاهشِ ارزش تصـویردر برابر مفهومست . همچنین مفهوم را ازدیدگاه تصویر دیدن ، کاهش ارزش مفهوم در برابر تصویر است . در تصاویر ، نماد دیدن ، بخودی خود ازاهمیت انداختن تصویر است . ولی انسان به تجربیاتی که هزاره ها در اسطوره و تصاویر کرده است نمیتواند پشت بکند وازآنها بگذرد . ما دیگر ، توانائی آنرا نداریم که پدیده ها و پیشآمدهارا درتصاویر به آن عنا و وسعت و ورزیدگی در یابیم که نیاکان ما دریافته اند . ما دراثر خوگیری سریع با مفاهیم ، در دریافت از راه تصاویر، کودك و نارسیده و ناورزیده میمانیم . شعر و نقاشی و پیکرترلشی و .... هیچکدام نمیتوانند مارا از این کودکی رهائی ببخشند . ما در اوج بلوغ و پختگی در مفاهیم ، در درك جهان از راه تصاویر ، در کودکی بشریت فرومیمانیم ، و جوامع بدوی در این دامنه ، ببلوغی رسیده اند که ما هیچگاه به آن نخواهیم رسید .

دریافتن ازراهِ تصویر

از « صورت » میتوان « مفهوم یا ارزش یا هدف و ایده آل » را تخمین زد ، حدس زد، گمان برد ، احتمال داد . تخیل ، درصورت ، میتواند مفهوم یا هدف یا ارزش را کورمالی کند . تجربه ای که فقط با صورت دریافته میشود ، نمیتوان با یك مفهوم یا ایده آل یا هدف یا ارزش ، عینیت داد . عینیت دادن ، تطابق و تساوی دو چیز همسان باهمست ، و میان دومفهوم که هر دو مفهومند ممکنست ، نه میان یك تصویر با یك مفهوم .بنا براین ، مفهومی یا ارزشی یا غایتی را که ما در صورت ، گمان میزنیم ،کورمالی و جستجوست ، نه تثبیت در

عینیت . می بینیم که در یك صورت ، نمیتوان مفهوم خدا یا حقیقت را یافت ، یا آنهارا درصورت ، بازشناخت (با صورت ، عینیت دارد).
یا به عبارت ساده تر ، هیچ بتی ، مفهوم یا شناخت خدا نیست .
هیچ تصویری ، حقیقت نیست . ومردمی که در جهان اسطوره ای میزیستند ، بت ها و پیکرها و نقش ها با خدا یکی نمیگرفتند . خورشید ، میترا نبود . آتش ، برای زرتشتی ، آشا واهیشتا (بهترین حقیقت) نبود . آتش ، صورتی بود که درآن میشد با کورمالی و گمانزنی ، بهترین حقیقت را جستجو کرد . آتش ، پیدا بود ولی شکل نداشت ، یا به عبارت دیگر، دراثر اینکه همیشه زبانه میکشید و مرزهایش دگرگون میشد، درهیچ شکلی ، قرار نمیگرفت و ثابت نمیشد . ازاین رو آتش ، خویشاوند « بهترین حقیقت » بود . میترا ، تخمه آتش بود . انسان نیز ، تخمه آتش بود . در پیدایش ، آنها هیچ شکل ثابت و معین و مشخصی بخود نمیگرفتند . تجربه دینی ، آتش بود ، ونمیشد در شکلی و کلمه و کتاب و آموزه ای و شخصی ، تثبیت کرد و با آنها عینیت داد . ازاینرو تهمت اینکه ایرانیان ، آتش پرست هستند ، بکلی نادرست و ازروی نفهمی این سراندیشه بسیار عالیست .
یا اینکه وقتی در تورات میآید که خدا انسان را به صورت خود آفرید ، یعنی انسان را مانند خود ، « نامعین و نامشخص و تثبیت ناشدنی » . اعراب ، بتهای خودرا با خدایانشان عینیت نمیدادند ، و درواقع این تهمت نادرست است که آنها بت پرست بوده اند . خدا را نه تنها درسنگ و دیوار میتوان صورت داد ، بلکه در کلمات هم میتوان ، صورت بخشید . تثبیت صورت خدا در کلمات نیز ، همان اندازه بت پ ستی است که تثبیت صورت خدا در سنگ و نقش ، و عینیت دادن آن با خدا . خدا و حقیقت را نیز در « تصویری که در کلمات یافته اند » باید حدس و تخمین زد و جستجو و کورمالی کرد ، وگرنه تبثیت

تجربیات دینی در کلماتی که بخدا نسبت داده میشود ، باز نوعی دیگر از بت پرستی است . تجربیات دینی ، هرگز عبارت و فورمول ثابت (نوشته) پیدا نمیکند ، یا به عبارت دیگر ، تجربهٔ حقیقی دینی ، در هیچ کتابی ، نوشته نیست .

ولی « ادیان کتابیِ » سامی ، ادیانی که تجربیات دینی در آنها ، نوشته شده اند ، و بشیوه ای برای همیشه تثبیت گردیدهاند ، دراثر « تثبیت آموزه خود » ، از اصالت دینی خود ، دور شده اند .کلمات در همه این ادیان ، بت گشته اند . خدای بیصورتشان ، کلمات با صورت شده است .خدائی که هیچگاه همان نیست ، کلمه ای میشود که همیشه همانست . کلماتشان ، که تجلیگاه حقیقت دینی یا تجربه دینی است ، باید حقیقت یا تجربه درآنها در کورمالی جسته شود ، باید حدس و گمان زده شود ، تثبیت در مفاهیم یا آموزه ها یا رفتارها یا شیوه ها میگردد . آنها حقیقت را در همیشه همان مانیِ « آنچه هیچگاه همان نیست که در آنی پیش بوده است » میدانند ، و بدینسان ، بت پرستی ، گوهر همه این ادیان است . ومی پندارند که چون مجسمه و هیکل نمی پرستند ، دیگر بت پرست نیستند . درست آنها بت پرستهای لطیف تر و خفی ترند . بقول صوفیه ، زنار را مخفی بسته اند .

در حالیکه زرتشت ، گوهر « برترین حقیقت » را خویشاوند با آتش شمرد ، بدین معنا که حقیقت ، پیدایش می یابد ، ولی هیچگاه تثبیت در شکلی و عبارتی و مفهومی و ارزشی و ایده آلی و غایتی و معبدی و دعائی و رسمی و پیغمبری نمیگردد .

در حالیکه « صورت » ، در ادیان سامی ، این ویژگی « آتشگونگی حقیقت » را از دست داد . با تثبیت کلمات ، مغزتجربیات دینیشان که خدا بود ، در درون همین کلمات ، تثبیت گردید، و طبعا تبدیل به بت شد ، و بدون استثناء همه این ادیان ، به بت پرستی کاهش یافتند .

آنها دیگر خدا را نمیپرستند ، بلکه کلماتی را میپرستند که صورت خداست .خدا رادرکلماتش زندانی ساخته اند. خدا ، کتاب شده است .

تصویر قدرت در شاهنامه
میترا همان ضحاک است

فرهنگ مردمی ایران نسبت به قدرت ، بدبینی سختی داشته است ، به اندازه ای که حاضر نشده است قدرت را حداقل در خدا مقدس سازد . این اکراه و نفرت به اندازه ای زیاد بوده است که حاضر نشده است خدا را با قدرت ، عینیت بدهد و بدینسان « قدرت منحصر بفرد مقدسی » را ، دربرابر همه قدرتهای شوم و ناپاك بپذیرد .قدرت ، به کردار اهریمن در همه جا و همه کسی و سازمانی ، ناپاك است .قدرت مقدس ، در جهان نگری اسطوره ای ایرانی نیست .
در اسطوره های ایرانی ، ضحاك ، صورت ناب قدرتست . قدرت ، اصل متضاد با فرّ است . فر ، کششی است که دراثر پیدایش و گشایش گوهر فرد ، پیدا میشود ، و سروری و بزرگی ، فقط از راه این گشایش و پیدایش گوهری ، حقانیت دارد . قدرت ، درست زوری و فریبی (دروغی) است که در اثر « خود بندی و خودپوشی » ، ایجاد میگردد . اهریمن ، از پیدایش و گشایش خود میترسد . اهریمن ، ازکسی و چیزی نمیترسد ، بلکه از « پیدایش گوهر خودش» هست که میترسد .
واین خودبندی و خود ترسی ، سبب پرخاشگری و فریبکاری میشود .
قدرت که نمادش ضحاکست ، درخود فریبی، فریبنده ، آزارنده میشود .
قدرت ، فقط از راه آزارو فریب ، میتواند سروری و سالاری بکند .
وهرقدرتی ، هم خود فریب هست و هم فریبنده . اینکه اهریمن ، ضحاك را میفریبد ، صورتِ خود فریبی است . قدرت در آغاز ، آزار را در کام

خود شیرین میسازد ، یعنی خودرا در ماهیت « مردم آزاری » میفریبد و سپس مردم را میفریبد ، تا در آزار و درد ، چیز دیگری ببینند . کشتن را برای آنها ، قربانی میسازد . خود آزاری را « فداکاری و ازخودگذشتگی » میسازد . به عبارتی دیگر ، درد را برای مردم متافیزیکی و خدائی و حکمت آمیز میسازد . مردم را در پدیده درد ، میفریبد .

قدرت برای فریفتن مردم ، دوراه در پیش میگیرد ، یکی آنکه با مردم پیمان می بندد ، دیگری آنکه تنها معرفت حقیقی را « معرفت انتقال پذیر » میداند که به همه آموخته میشود . هیچکس نباید به تجربیات مستقیم و خودجوش خود ، ارزشی و احترامی بگذارد ، و باید هر معرفت خود جوش و بی میانجی را بی اعتبار و دروغ بشمارد . آنوقت ، قدرت ، تنها آموزگار اجتماع میگردد. در پیمان بستن ، آزادی خودجوش و مداوم خودرا ، با یك تصمیم ، نفی میکند ، و از ریشه میکند . پیمان بستن ، نفی آزادی با آزادیست ! (فریب)

ازاین روهست که ضحاك ، هم خودش صورت « یادگیری معرفت انتقال پذیر » میگردد ، و هم نخستین پیمان « حاکمیت و تابعیت » را با اهریمن می بندد . قدرت ، معرفت خودجوش و تجربیات مستقیم انسانی را رد میکند ، و همچنین « با کاربرد یکبار آزادی انسان ، نفی یکبارگی کل آزادی انسان را » میکند . این ویژگیهای قدرت را ما در خدایان سامی می بینیم (در یهوه و پدرآسمانی و الله) . و با میترائیسم در ایران ، بنیاد « مقدس سازی پیمان حاکمیت وتابعیت » گذارده شد ، و قربانی خونی که « مقدس سازی آزارو درد » باشد ، آغازشد و ضحاك ، چکاد همین قربانیهای میترائیسم هست .

میترائیسم ، جنبشی برضد آئین سیمرغی بود . بهترین نشان این ضدیت آن بود که در آئین های دینی میترائی ، زنان حق شرکت کردن نداشتند

، ودین انحصاری جنگجویان و شاهان شد . تضاد پهلوانان با سپاهیان ازهمین جا بود که پهلوانان ، سیمرغی بودند ، در حالیکه سپاهیان ، میترائی . وشاهی ، اصلی بود که خودرا بیشتر بر میتراگرائی استوارمیساخت ، ولی بی اصل سیمرغی فرّ ، نمیتوانست حقانیت به سروری در جامعه ایرانی پیدا کند .

ازآنجا که نهاد ادیان سامی ، صورت خدای مقتدر است ، طبعا خود فریبی و فریب و آزارو « معرفت انتقال پذیر» ، و پیمان حاکمیت ، بنیادشان میماند ، و رحمت و محبت و احسان و عدل و ....و وعظهای اخلاقی ، توانا به تصحیح و ترمیم منطق این هسته قدرتی نیستند . این آموزه های اخلاقی و ایده آلها و فضیلتها (وارزشها) ، فقط حاشیه ای و فرعی و جنبی میمانند و اصل قدرت ، طبق ماهیتش ازهمه آنها ، ابزار کار خودش را فراهم میآورد . این ارزشها و ایده آلها ، فقط بزك و آرایش و زینت های سطحی و آویخته بدانها میماند . قدرت ، در گوهر خود ، هرگز آنهارا نمی پذیرد . رابطه قدرت با این ارزشها ، همیشه خودفریبانه است ، بدین معنا که خودرا با آنها عینیت میدهد ، تا احساس حقانیت بقدرت بکند ، ولی هیچگاه با آنها عینیت نمی یابد . اگر محبت با قدرت ، عینیت یابد ، قدرت محو ونابود میشود . قدرت ، ارزشهای اخلاقی را فقط بکردار ابزار، میپذیرد . مگر آنکه اولویت قدرت در وجود خدا ، نفی گردد . همینطور در سیاست ، اولویت سیاسی یعنی قدرت ، نفی گردد . فرهنگ ایرانی ، درسیاست هم اولویت به سیاست و قدرت نمیدهد . خدای مقتدر ، در عینیت دادن خود با این ارزشهای اخلاقی ، هم خودرا میفریبد و هم مردم را . اخلاق برای قدرت ،چیزی جز امتداد قدرت در اخلاق نیست . اخلاق ، جایگاه خودفریبی قدرتمند و فریبکاری مردم است . این تحول « آئین مادرخدائی به آئین میترائی » ، وتحول اندیشه

مهر به پیمان (قدرت) که در خود واژه میترا بجای مانده است (میترا ، هم معنای مهر و دوستی را میدهد ، و هم معنای پیمان ، که شالوده حاکمیت برمردم برآن استوار بود) ، مفهوم قدرت را چنان با خونریزی و قربانی و فریب و دروغ آمیخت ، که با ضحاک که نشان یك قصول کلی تاریخیست که در تاریخ گم شده است ، در فرهنگ اسطوره ای ایران برای همیشه مهر اکراه و تباهی خورد . فریدون ، نشان دوره ایست که خشترا (اصل شاهی) ، پیوندهایش را از میترائیسم (مرحله دوم) میکاهد ، و باز خودرا به اصل فر نزدیك میسازد . کاوه که بازپرچم « قداست جان » را ازسر بلند میکند ، چرخشی نیرومند در اصل شاهی میدهد . « پرورش یابی فریدون ازگاو ، که صورتی از مادرخداست» ، نشان بازگشت شاهی به اصل فر ، و به اصل پرورش با کشش است . میترا ، در مرحله اول ، به آئین سیمرغی (زنخدائی) نزدیك بوده است ، و درواقع در دوره فریدون آئین میتر ،ا در اصالتش احیاء میگردد ، و نسبت دادن جشن مهرگان به فریدون ، درواقع همین رستاخیز مهرگرائی در شکل نخستینش هست ، که فاقد اصل قربانی خونی بوده است ، وطبعا گشودن مراسم دینی خود ، بروی زنان بوده است ، اهمیت دادن به مادر فریدون ، و اینکه مادر فریدون برای پیروزیش برضحاك ابتکار گرفتن جشن را دارد ، نشان همین احیاء عناصر زنخدائی در آئین میترائیست .

زنی که بنیادگذار جشنِ مهرگانست

اینکه زن ، یا به عبارتی بهتر ، « زنخدا » بنیادگذار « جشن مهرگانست » ، در داستان فرانك ، مادر فریدون نمودار میگردد . مادر ،اقعی پهلوان ، و بموازاتش مادرخدا که مادر حقیقی فریدونست ،

مبتکرجشن مهرگان هستند . نخستین بار که من این نکته را در شاهنامه کشف کردم ، روند تحولات دینی و اجتماعی و سیاسی در داستان ضحاك وفریدون ، برایم ناگهان چشمگیر گردید . زنخدا این جشن را برای پیروزی مجدد اصل زندگی و طرد قربانی خونی ازایران میگیرد . ضحاك ، نماد میترا در شکلیست که دوره دوم تحولش به خود گرفته است . این موضوع در رابطه باجشن مهرگان در دفتری جداگانه به درازا گسترده خواهدشد .

بدینسان ، تحولی کلی به دید ما از جشن مهرگان و فلسفه اش میدهد ، و با درك این محتویات هست که میتوان اهمیت این جشن را دریافت . دراینجا فقط میخواهم این واقعیت را روشن سازم که فرانك ، مادر فریدون ، ببنیادگذار جشن مهرگانست . جشنیست که او برای بزرگداشت پیروزی اصل زندگی بر اصل قربانی خونی میگیرد .

پژوهندگان در شاهنامه ، اهمیت این مسئله را نادیده گرفته اند ، و بخیال اینکه مادری برای قهرمانیگریهای فرزندش ، بزمی خصوصی برپا میکند ، گوهر اسطوره را در نیافته اند . وفراموش میکنند که در گستره یکی از برجسته ترین اسطوره های فرهنگ ایران حرکت میکنند . گاو ، نیروی زندگی است ، نه حیوانی خاص . همه اسطوره میترا به گرد همین گاو میچرخد ، و اورا زخم میزند و قربانی میکند . ضحاك که برای تسکین دردش ، نوجوانان را قربانی میکند ، هیجده پسرکاوه و بتین پدر فریدون را نیز قربانی میکند ، و فرانك برای نجات کودکش فریدون ، اورا به البرزکوه میبرد ، تا گاو پرمایون اورا بپرورد . بدبینسان فرانك ، همکار مادرخداست . مادرخدا در ایران ، سیماهای گوناگون داشته اند ، آرامتئی ، آناهیت ، سیمرغ ، جه ، اسپنتا مینو ، گاو . اکنون که پسرش فریدون بر ضحاك ، کشنده گاو (اصل زندگی) پیروز شده است،و او برای چنین پیروزی ، جشن میگیرد . در

شاهنامه در آغاز، ماه مهر، بطورکلی به فریدون نسبت داده میشود :

کنون یادگارست ازو ماه مهر بکوش و برنج ایچ منمای چهر

پس از آنکه فریدون درنخستین روز ماه مهر تاج بسر میگذارد :

بروز خجسته سر مهرماه بسر برنهاد آن کیانی کلاه

آنگاه مادرش خبر پیروزی فریدون را دریافت میدارد و با این خبر، یك هفته به درویشان و بینوایان میبخشد ، و سپس یك هفته مهان را به میهمانی میخواند .

یکی هفته زین گونه بخشید چیز چنان شد که درویش نشناخت نیز

دگر هفته مر بزم را کرد ساز مهانرا که بودند گردن فراز

بیاراست چون بوستان خان خویش مهانرا همه کرد مهمان خویش

بنا بر روزشماری ماه ایرانی، دو هفته آغاز ماه ، هریك هفت روزه اند و دو هفته آخر ماه هشت روزه اند . بنابراین دوهفته که فرانك جشن میگیرد میشود چهارده روز ، آنگاه هفته سوم با روز دی آغاز میشود و سپس روز مهر است . آنگاه فرانك دراین روز ، همه هدیه ها ی خودرا برای فریدون میبرد تا به او شادباش این پیروزی را بگوید :

فرستاد نزدیك فرزند چیز ربانی پراز آفرین داشت نیز

چو آن خواسته دید شاه زمین به پذرفت و برمام کرد آفرین

بزکان لشگر چو بشناختند بر شهریار جهان تاختند

که ای شاه پیروز یزدان شناس ستایش مراورا و زویت سپاس

نین روز ، روزت فزون باد بخت بدانیشگانرا نگون باد بخت

بدینسان می بینیم که مهرگان ، جشنی هست که مادر پهلوان پیروزگر بر ضحاك ، که « اصل آزار زندگیست » ، برای زستاخیز اصل زندگی میگیرد . پس میتوان دید که جشن مهرگان ، یك جشن مادرخدائی بوده است . در کتابی که بنام « جشن مهرگان » ازمن منتشر خواهدشد بررسی دقیق و ژرفی در عینیت ضحاك با میترا ، و چگونگی نفی

قربانی خونی از ایران خواهد شد . این جشن که برای قداست زندگی و طرد و خوارشماری هر آزاری به زندگیست ، در قربانی خونی ، نوعی قتل میدید . در میترائیسم ، بتدریج قربانی حیوانات ، دامنه ای بسیارگسترده گرفت ، و آنها در این کشتار ، یك عمل مقدس میدیدند ، که آغازگر آ فرینش هست ، ولی آئین سیمرغی ـ زنخدائی ، در آن قتل و آزار زندگی را میدید . زرتشت نیز برضد همین قربانی خونی که حقانیت به قتل و جهاد بحکم خدا میدهد ، برخاست .

تولیدِ مکانیکیِ تجربیاتِ آذرخشی

انسان پس از هرتجربه آذرخشی که میکند ، میکوشد که آن تجربه ، از سر تکرار شود ، و ازآنجا که اینگونه تجربیات ، تکرار پذیر نیستند ، میکوشد که همانند آنهارا تولید کند(صورت آنرا بسازد) . و این « تجربیات ساختگی مکرر » ، کم کم جانشین تجربه ای اصیل و یکباره و تکرارناپذیر میگردد . ما در دین و عرفان با اینگونه تجربیات کار داریم . و ادیان تاریخی رسولی و ظهوری و کتابی ، همه همین تجربیات ساختگی مکررند . آنچه دیگر دراینها نیست ، همان دین است . علاقه به تکرار آنچه تکرارناپذیر است ، بزرگترین علاقه یا شهوت انسانست . به همین علت نیز ، عشق ، که یك تجربه آذرخشی برای عرفا بود ، این اندازه شور تکرار را برانگیخت و تولید مکانیکی آن عشق یکباره ، آنهارا همیشه از عشق ، دورتر میساخت . اشتیاق بازگشت به یك تجربه آذرخشی ، انسان را از اصالت میانداخت . زندگانی دینی ، روند عمری از محرومیت تجربه اصیل دینی بود . همچنین زندگانی عرفانی ، روند عمری از احساس محرومیت از تجربه اصیل و یکباره عشق بود . عمری اشتیاق و شك و محرومیت و تولید

مصنوعی مطلوب .

دیگران را فریفتن ، خودفریبی میشود

آنچه اهریمن میخواهد « دست یابی به فرّ » است . برای این کار ، « چنگ وارونه میزند و میفریبد» ، تا وجودش ، کشش پیدا کند . ولی این وسیله ، اورا هر روز از مقصد ش دورتر میسازد ، و کم کم هدف را فراموش میکند ، و فقط به همان چنگ وارونه زدن و فریفتن ، بسنده میکند . در آغاز، کام او در رسیدن به هدف بود . میخواست که همانند کیومرث ، همه را به گرد خود بکشد . ولی حیله که خودرا میپوشاند ، وارونه خواست اهریمن ، ایجاد کشش نمیکند . ازاین رو مجبور میشود « از همان وسیله اش ، کام ببرد » . فریفتن ، بخودی خود کامبخش میشود . اهریمن خودش را درکام بردن میفریبد . فریفتن ، خودفریفتن میشود . وقتی که انسان بفریبد و از فریب دادن کام نبرد ، فریب ، وسیله میماند . دراین صورت میخواهد خودرا بزودی از روند فریبکاری نجات بدهد ، و این مرحله ، زودگذرباشد . ولی با پس افتادن هدف ، کم کم انسان میکوشد درهمان فریفتن ، بکام خود برسد .

برای پیدایش خود ، باید از خود پرسید

بندهشن با عبارتی درباره « پرسش و پیوندش با پیدایش » ، راستای تفکر ایرانی را در معرفت مشخص ساخته است . هر چیزی ،در پرسش همیشگیست که روند پیدایش خودرا می پیماید . همان اندازه که همیشه باید ازخود پرسید، تا خود تازه به تازه پیدایش یابد ، همان اندازه از خدا باید پرسید ، تا خدا و تجربیات درونی انسان ، بیشتر

خودرا بگشایند . هرچیزی ، همیشه شگفت انگیزمیماند ، و پرسش هیچگاه پایان نمی پذیرد . خود و خدا ، هیچگاه « روشن » نمیشوند ، بلکه همیشه با تلنگر پرسشها ، از تاریکی به روشنی میآیند . خود و خدا ، نیاز به پرسش دارند . هرتجربه ای و پدیده ای ووجودی ، پرسشی است . روند پیدایش را نمیتوان ازروند پرسش برید . انسان پرسنده است که انسان پیدایشی است . ازخود پرسیدن ، به پیدایش خود میکشد . روند پیدایشِ هیچ پدیده ای ، پایان نمی پذیرد . تجربیات عالی انسان ، همیشه پرسش پذیرند ، چون هیچگاه نمیتوان آنهارا در کلشان روشن و مشخص و معلوم ساخت . انسان در پرسش ، نه تنها یك تجربه را بروشنائی میاورد و به پیدایش میانگیزد ، ولی به همانسان ، به ژرف تاریك و ناپیدای آن میافزاید . ما میانگاریم که « یك چیز ثابت و موجودی هست » که هرچه بیشتر پیدایش یابد ، باقیمانده ناپیدای آن میکاهد . خود در پرسیدن ، کم کم ، بی مایه تر میشود . ازاین رو بسیاری از پرسشهایِ پی در پی ، میترسند . بسیاری از پرسش در باره تجربه دینی یا عرفانی خود میترسند . ولی تجربه اصیل دینی و عرفانی ، در اثر پرسش به همان اندازه که بیشتر پیدایش می یابد ، غنی تر و پرمایه تر نیز میگردد . پرسش ، آبستن سازنده نیزهست . ما ازخود پرسیدن ، غنی تر نیز میشویم . ترس از پرسش ، همیشه نشان سترونی است . خدائی که از پرسش میترسد ، نشان « خشک شدگی و بی مایگی ونازا شدنِ تجربه دینی انسانی » است . خدای کلمه ، خدائی که نمیزاید ، از پرسیدن میترسد . وقتی خدا به انسان حق لم و بم نمیدهد ، نشان میدهد که آن تجربه دینی ، نیروی آفرینندگیش را از دست داده است . خدا ، همیشه آئینه تمام نمای یك تجربه دینی انسانست . درمفهوم یا تصویر هر خدائی ، فقط وسعت و ژرفای تجربه دینی انسان را میتوان یافت . با نفی مفهوم و تصویر خدا ، میتوان دید که تجربه

دینی انسان ، ژرفا و گستره خودرا از دست داده است . همچنین با ثبوت این مفهوم و تصویر، میتوان نازائی تجربه دینی انسان را شناخت . پرسیدن ، باید بتواند انسان را در تجربیات دینی اش ، زایا سازد ، و هر انسان بتواند تجربه مستقیم دینی داشته باشد . رونوشت برداری از تجربه دینی دیگری (ولو آن شخص نیز رسول و مظهر خدا نیز باشد) ، به صورت تجربه دینی دیگری در آمدن ، نفی خودزائی است . تجربیات دینی و عرفانی ، انتقال پذیر نیستند ، و نمیتوان ازآن صورت و عکس برداشت . همه « رونگاری ، وصورت برداری ازصورت خدا» که چیزی جز « کپیه کردن یك تجربه دینی » نیست ، نفی اصالت دینی در هرانسانیست .

چرامردم همیشه ازقدرتِ خدا میپرسیدند ؟ انتظار معجزه مداوم اَز خدای مقتدر

اهریمن میگفت که ازمن نپرسید ، چون من از پیدایش خود میترسم . الله میگفت از من نپرسید ، چون شما حق پرسیدن ازمن را ندارید ، و اگر من پاسخ دهیم ، شما نخواهید فهمید .وپرسیدن از الله ، همیشه «پرسش از قدرت » او بود .

آیا او میتواند دراینجا معجزه کند ؟ مردم در پرسششان از خدا میخواستند ، که الله قدرتی را که همیشه ازآن دم میزند ، پدیدار سازد. ولی الله از پیدایش قدرتش میترسید . اهریمن ایرانی ، نماد راستگوئی بود . شمردن همه معجزات ، مردم را از پرسش دوباره در باره قدرت او ، عاجز نمیساخت . مردم به قدرت الله،

بی نهایت بدبین بودند . آیا خدائی که فقط در باره رسیدن خود به حکومت میاندیشد ، قدرتمند است ؟

در سرفرازی ، احساس انسان بودن کردن

سرفراز بودن برای انسان ، از دیدگاه فرهنگ ایرانی ، نهاد انسان بود . انسان ، باید سر بیافرازد و ببالد (بالا برود) تا انسان بشود . ایرانی درسر فراز بودن ، هیچگاه احساس غرور و تکّبر و سرکشی در برابر خدا را نداشت . خمشدن و سرنگون شدن در برابر خدا ، کاری ضد خدائی بود ، چون خدا ، تخمه ای بود که فراز این درخت مینشست ، ونماد سرفرازی همه انسانها بود . سرافراختن ، ویژه خدا نبود که انسان در سرافراختن ، احساس دعوی درو غین خدابودن را بکند . وقتی انسان سر افراختن را صفت ویژه خدا میداند ، سرفرازی خودش همیشه با احساس گناه ، آمیخته است . ولی ایرانی ، هیچگاه چنین احساسی از گناه نداشت . خدائی که از کوچکشدن انسان ، احساس بزرگشدن بکند ، خدائی که ازهیچ شدن انسان ، احساس بوجود آمدن بکند ، ازدیدگاه ایرانی خدا نبود ، همانسان که یك کوه ، دراثر روئیدن بلندترین درختان بر فرازش ، احساس کوچکشدن نمیکند . بزرگی انسان ، درتضاد با بزرگی خدا نبود ، بلکه پیدایش بزرگی خدا بود . خدا و انسان ، برسر قدرت نمیجنگیدند ، که یکی در برابر دیگری ، خودرا تا میتواند کوچك کند ، بلکه هردو ، دو پهلوان بودند که در صف نبرد ، باهم علیه اهریمن دست در دست ، میجنگیدند . خدا ، نخستین پهلوان میان پهلوانان (مردم) بود که از پهلوانان(مردم) به نخستین بودن برگزیده شده بود .

انسان ، وجودیست جستنی

معنای پرسیدن ، جستن هم هست. انسان در پرسیدن ، خود را میجوید ،

و خود در جستجو ، پیدایش می یابد . هر پیش آمدی در زندگی ، در هر هنگام تازه ای ، یك پرسش است . انسان ، آنچیزی نیست که تاکنون پیداهست ، بلکه وجودیست که در جستجو و پرسش ، پیدایش می یابد . همین روند همیشگی « پرسش و پیدایش » است که به معرفت ، « چیستا » میگوید . معرفت ، پاسخ نیست ، که همان پیدایش میباشد ، بلکه زنجیره ای از پرسشها ، و زنجیره ای از پیدایشهاست . بایك پرسش ، گوهر انسان یا هر چیزی ، پیدایش نمی یابد ، تا به معرفت نهائی رسیده شود . پرسش . تلنگریست به درون تاریك خود ، برای بر انگیختن به خودزائی نوین . ما نمیدانیم چه میپرسیم . پرسش ما ، تیریست که به تاریکی درون و گوهرمان ، انداخته میشود . انسان ، آنچیزی نیست که هست ، بلکه وجودیست جستنی ، که هرکسی خودش باید بجوید . انسان ، یك معماست ، که با پرسیدن ، ژرفترو تاریکتر میشود .

چگونه خدای سختدل
تبدیل به خدایِ بخشنده میشود

جائی قدرت هست که ترس هست . قدرت تا نترساند، نیست . بنا براین قدرتمند ، در آغاز تا میتواند درمردم ، تولید ترس و وحشت میکند .ولی مردم به علت آ نکه ازاو میترسند ، هیچگاه نیز راست نمیگویند . به قدرتمند ، فقط دروغ گفته میشود . هر قدرتمندی ، راستگوئی و راست بودن را بسختی عقوبت میکند ، نه آنکه از راستی بدش بیاید (وقتی که دیگری را افشا سازد ، آنرا نیك میشمارد)، ولی چون فضیلت دلیری با راستی ، باهم میافزایند ، قدرتمند ، از دلیری ، میترسد . راست ، دلیر است و نمیترسد و اگر چند نفر راست در

اجتماع پیدایش یابند ، دستگاه قدرت درهم فرو میریزد ، چون قدرتمنداست که خطر دلیری را برای خود میشناسد . فقط سستان هستند که میترسند ، و طبعا میتوانند به قدرت او، احترام بگذارند . اینست که پیدایش مشتی از علامه های ترسو ، برای حقانیت بخشی به هرقدرتمندی لازمست . در خرواری ازعلم که خردلی دلیری نیست ، آن همه علم به پشیزی نمیارزد . درعلمی که دلیری نیست ، آن علم خودرا به قدرت (سیاسی ، دینی ، اقتصادی ...) میفروشد .

احساس ترس از قدرت ، برای پیدایش و بقای قدرت ، ضروریست . ولی ترسو ، دروغ میگوید . قدرتمند نمیخواهد که مردم در برابر او راست باشند و به او راست بگویند، بلکه میخواهد که به خودشان ، دروغ بگویند . با دروغ گفتن مردم به خودشان ، دیگر قدرتمند نیاز براستی آنها ندارد . ازاینجاست که مردم در برابر خداوند قدرتمند، گناهان و تقصیرات خودرا تا میتوانند بزرگ میسازند ، و به آن بی اندازه میافزایند ، و بدینسان خودرا سزاوار کیفر های سخت میشمارند . این دروغگوئی به خودشان ، راه را برای بقای قدرت میگشاید . ازاین پس ، آنها از خدا ی مقتدر یا از قدرتمند نیست که میترسند ، بلکه از خودگناهکارشان وازخود مقصرشان هست که میترسند ، و خودرا درخور مجازات و تنبیه و سرزنش و توسرخوری و اعدام میدانند . با این گناه افزائی بر خود ، و بزرگسازی گناهان خود ، قدرتمند ، مقام بخشنده و عفوکننده و رحیم پیدا میکند . با همین احساس شدیدگناه خود ، واظهار صادقانه و دلخراش گناهان خود ، دل مقتدررا نرم میکنند . وهرمقتدری ، ترجیح میدهد که ببخشد ، تا داوری کند . در داوری کردن ، این حق و معیارهای حقوق هستند که مقتدرند ، نه داور ، ولی در بخشیدن ، این مقتدراست که قدرت خودرا باز نمایان میسازد . با بخشش است که خدا نیازی به داوری ندارد . درواقع او میداند که با

داوری واقعی ، خودش منحصر واقعیست . و آنهائی که داوری را جد میگیرند و به خوبی اعمال خود ایمان دارند ، مانند ایوب ، دردسر با « خدای عادل » و عدلش پیدا میکنند .

آزادی ازهمان آغاز

در ادیان سامی ، خدا در آغاز ، انسان را در بهشت ، قاطعانه و آمرانه و آشکاربه فرمانبری از خود میخواند . با پیروی ازاین فرمان قاطع و مطلقست که انسان میتواند از زندگی بهشتی بهره ببرد . بهشت فقط با اطاعت . یا اطاعت ازاو و ماندن در بهشت ، یا نافرمانی و تبعید از بهشت . اطاعتِ دلبخواه ازخدا ، تنها راه آزادیست .
با تصمیم گیری ، که هرچه خدا تصمیم میگیرد، درست است و من ازاین پس ، خود از تصمیم گیری دست میکشم ، تا دربهشت بمانم ، و اکنون که از بهشت رانده شدم میکوشم که ازاشتباهم یادبگیرم ، تا با گذشتن از تصمیم گیری خود ، باز به بهشت بازگردم ، تا برای ابد هیچ تصمیم نگیرم .ولی در فرهنگ ایرانی ، چنین برخوردی و چنین فراخوانی و چنین فرمان قاطعانه و مطلقی از خدا به انسان نیست .در بهشت ماندن ، مسئله انسان ایرانی نیست ، بلکه در داستان جمشید ، نخستین انسان ، مسئله بهشت سازی بدست خود انسان مطرحست وقتی انسان خودش بهشت میسازد ، دیگر مسئله اطاعت از فرمان ، منتفی است .
انسان خودش با خرد و خواست خودش ، هم به معرفت خوبی و بدی (خرد خودجوش یا چشم خورشیدگونه) میرسد ، و هم به خلود و خوشزیستی و سعادت . مسئله تبعید از بهشت در داستان جمشید ، علیرغم همه دستکاریهای بعد ازسوی موبدها ، برنبیاد « مردم آزاری »

است . در زامیاد یشت ، بحث از « دروغ » است که به معنای « آزردن جان هست » . وحتی درشاهنامه ادعای خدائی کردن ، علت تبعید ازبهشت نیست ، بلکه « مجبورساختن مردم به اینکه اورا بکردارخدا بپذیرند » ، یعنی آزردن مردم ، و گرفتن آزادی ازمردم در پذیرفتن و یا نپذیرفتن او بخدائی . پس گناه ، در مقوله « سرکشی از فرمان خدا » طرح نمیگردد . ودر بندهشن می بینیم که مسئله پذیرش اهرامزدا یا اهریمن ، بکردار آفریننده ، بحث آزادی در برگزیدن است . انسان ، خدا را بطور بدیهی خدا نمیشناسد و هنوز اورا بکردار آفریننده خود نمیشناسد ، بلکه بکردار آفریننده خود برمیگزیند و سپس که در لحظه بعد ، اهریمن را خدا میشمرد ، اورا گناهکار میخواند . البته الهیات زرتشتی هم ازاین پیشتر نمیتوانسته است برود . ولی هنوز اهورامزدا ، حق فرماندهی به او را ندارد .

آدم و حوا در بهشت ، مسئله اینکه بهشت و گیتی را خدا آفریده است یا ابلیس ، ندارند واین بدیهیست که خدا آفریده است ، واین بدیهیست که خدا حق فرمان دادن دارد ، چون بهشت از آن اوست . آدم و حوا ، گستاخی آنرا ندارند که ابلیس را آفریننده خود بدانند . نفی خدا ، بکردارخالق ، این معنارا داشت که خداوند ، حق به دادن فرمان ندارد ، و قدرت فرمان دادن ندارد. قدرت خدا بر انسان در اثر نیاز انسان به بهشت است ، ولی در فرهنگ ایرانی ، جمشید خود این نیاز را بی کمك خدا بر میآورد . ازاینجاست که میتوان دریافت ، که وقتی سیمرغ ، زال را از خانه بهشتی که خدا درآن زندگی میکند ، به جهان میفرستد ، اورا میفرستد تا خودرا بیازماید .

زال را ازبهشت (آشیانه سیمرغ) ، تبعید نمیکند ، بلکه رفتن به گیتی را بسود زال میداند، چون میتواند در آزمایشها ، پیدایش یابد ، ازاین پس آزادی دارد ، بی فرمان سیمرغ ، راه خودرا برگزیند . سیمرغ ،

هیچگونه فرمانی به شیوه دندگی در گیتی بدهد .

اهریمن ، همه علوم را میدانست ولی نمیتوانست راست بگوید

« معرفت انتقالی » را میتوان در حافظه گرد آورد . ولی « معرفت خودجوش » ، با « راستی » همراه بود . معرفت خودجوشِ سروشی ، همیشه نیاز به دلیریِ سیامك داشت . انبارکردن معرفتهای انتقالی درخود (علامه شدن ، بحرالعلوم شدن ، ملاشدن ...) ، عنصر اصلی معرفت را که دلیریست ، خوار و ناچیز میشمارد .

معرفت خودجوش ، مانند هر گونه راستی ، دلیری میخواهد . معرفت ، درآغاز ، یك کار پهلوانی بوده است . اهریمن ، در داستان ضحاك ، دارای همه علوم انتقالیست و میتواند این علوم را بدیگران بیاموزد ، ولی همه این علوم را درخدمت دروغ و فریب بکار میبرد .

علمی که در خود انسان میجوشد ، ابزار نمیشود ، وگرنه ، همه علوم انتقالی ، نقش « ابزار» را بازی میکنند . تا آذرخشی از معرفت خودجوش به « علم انتقالی » ما نزند ، علم انتقالی ، علم آلتی خواهد ماند . یك آذرخش معرفتِ خودجوش ، سراسر علوم گردآورده در ما را درهم میگدازد .

راست گفتن ، چیره شدن در پیکار براهریمنست ، که با « آنچه خوب و زیبا و حقیقت » است ، مطلب را میپوشاند .

درهرآنی ، اهریمن ، معرفت انتقالی ما را برای فریفتن بکار میبرد ، و فقط با « جوشش و پیدایش مستقیم » است که میتوان ، خط بطلان روی توطئه اهریمن کشید .

الله : آمیخته اهومرزدا با اهریمن ؟

این سخن که ایرانیان فقط برای وجود « ستم طبقاتی » در دوره ساسانیها ، داوطلبانه با آغوش باز ، اسلام را پذیرفتند ، سخنیست که از بدویت کامل فکری برمیخیزد ، که بکلی از پیچیدگیهای روان انسانی بیخبراست . پس چرا هندیها که سخت ترین شکل طبقاتی را داشتند و دارند و با اسلامی روبروشدند که از صافی لطیف عرفان نیز گذشته بود (اسلام راستین ساخته شده بود) ، حاضر بقبول اسلام نشدند ؟ ازاینگذشته ، دین مردمی ، که همان آئین سیمرغی باشد ، در تراژدی مانند سیاوش و داستان ملی مانند سام وزال ، درافواه ملت ایران زنده بود ، که بکلی هم برضد ستمگری طبقاتی ، و هم برضد حکومت وهم برضد آخوند بود . ودرداستان کریاس ، که در شاهنامه میآید ، میتوان ضدیت این دین مردمی را با دین زرتشتی نیز دید . تجربیات دینی در « دین مردمی » به اوجی از تعالی رسیده است که هیچکدام از ادیان سامی ، جرئت سنجیدن خودرا با آن نیز ندارند ، ودربرابر آن ، بحساب هم نمی آیند .

ازاینها گذشته ، باید به تجربه دینی چندین هزاره ایران نگریست که ، در کشتن و امر به کشتن ، فقط و فقط کار اهریمنی میدید . و نمیتوانست « پرورردگاری » را نزد خود تجسم کند ، که فرمان به کشتن و قربانی را سدهابار درقرآن تکرار کرده است . ایرانی میبایست بتواند در آغاز در عقل و خیالش ، اهورامزدا و اهریمن را چنان باهم بیامیزد که از آن دو ، هستی یگانه ای بشود ، و کارهای اهریمن را بتواند آنقدرمقدس سازد که بتواند کاراهورامزدائی نیز خوانده شود . مفهوم « خدائی را که شکست را برای راستی میپذیرد » ، و برضدخدای پیروزگر است (که

خدای اسلامیست) و آغازشاهنامه با همین سراندیشه به افتخار همین خدا = سیمرغ) گشوده میشود . چگونه میتوانست رها کند ، و الله را بپذیرد ؟ چنان تحول بزرگ روانی ودینی و عاطفی ایرانی لازم بود تا بجای دوتاگرائی اهورامزدا و اهریمن ، و تجربه آئین سیمرغی که در داستان سام و زال آمده است بنشیند ، که برابر با گم کردن تمام عیار منش گوهری او بود . قبول اسلام ، راهی جز آن نداشت که اسطوره های سامی ، جانشین اسطوره های ایرانی گردند ، چون دین زرتشت هم در چهارچوبه این اسطوره ها فهمیده میشدند ، و این اسطوره ها اهمیت بیشتر از دین زرتشتی داشتند ، چون این اسطوره ها بودند که ریشه فرهنگی ایران بودند ، نه دیانت زرتشتی و آخوندهایش .

فردوسی با زنده کردن این اساطیر، در شکلی پذیرفتنی یا تحمل کردنی در حکومتهای اسلامی ، تخمه ای را که فرهنگ ایران بازاز آن بروید در قلب همه ریخت . تا شاهنامه زنده است ، امید رستاخیز فرهنگی و دینی و هنری و سیاسی و اجتماعی ایران هست .

چشم اندازِ آینده برای پژوهندگان و اندیشه وران

کاربنیادی پژوهش ، بیرون آوردن « مفهوم راستی » در همه فرآیندهای پیدایشی اش میباشد ، و کار بنیادی اندیشه وری ، کاربستن اصل جوانمردی (راستی) ، در دامنه قدرت (سیاست) و دامنه حقوق و قانونگذاری و دامنه اقتصاد و مالکیت و همزیستی اقتصادیست ، و گسترش این اصل ، درهمه این دامنه هاست . اصل راستی در جوانمردی ، یك بحث اخلاقی فردی نیست ، بلکه یك اصل سیاسی و اجتماعی و اقتصادیست و بیش از یك هزاره است که جوانمردی ، دراین تنگنا

زندانی مانده است ، در حالیکه درشاهنامه با آوردن « نخستین جوانمرد» ، در آغاز شاهنامه ، و نهادِ بنیاد حکومت بر اصل جوانمردی او، اصل جوانمردی ، به اختیار و دلخواه فرد در دامنه زندگی خصوصی اش گذاشته نشده است . پیاده کردن اصل جوانمردی در مالکیت و سازمانهای اقتصادی ، بخودی خود یك انقلاب است .

تضاد اصل فر و اصل خشترا
تضاد آئین سیمرغی با آئین میترائی
** خانِ هفتمِ رستم **
سه زتخدای ایرانی ،
سرچشمه بینشهای انسان هستند

درخان هفتم ، رستم در غارتاریك با دیوسپید ، میجنگد ، و جگر ودل اورا بیرون میکشد ، و با چکانیدن خون آنها ، چشم کاوس و سپاهیانش را بینا یا خورشیدگونه میسازد .

این دیو سپید ، باید همان « میترا » باشد، که اصل خشترا یا شاهی برآن استواربوده است . رستم دراین پیکار میکوشد ، اجزاء مثبت مادری . سیمرغی را از اجزاء منفی شاهیش (شهریوری) جدا سازد ، ونبود این اجزاء هست که در کیکاوس و سپاهیانش سبب کوری آنها شده است . بینشی که درکاوس نیست ، همان بینش خودجوش ومستقیم سیمرغیست.بینش سیمرغیست که ویژگی خورشیدگونگی دارد ، چنانکه جمشید دراثر همین بینش سیمرغیست که چشم خورشیدگونه دارد .

تنها عناصرمثبت در دیوسپاه ، موهای او(مغز) و جگر ودل او هستند .

برنگ شبه روی و چون شیر ، موی

پس ، دیو ، روی سیاه و موی سپید داشت . ودر بندهشن (بخش سیزدهم) می بینیم که « **موی ، چون گیاه است** » و گیاه از زمین میروید که خویش آرامتئی خدای مادریست و **مغز در بندهشن ، نماد آرامتئیست** . « و آنجا که موی بیش رسته است ، چون بیشه است » و سپس می بینیم که « پشم و موی و ازآن امردادند » . ودرخت دریای فراخکرت که رویش سیمرغ نشسته است و تخمه ای از آنست ، امردادیست . و رستم ، دل و جگر دیو سپید را بیرون میکشد :

زدش بر زمین خمچو شیر ژیان چنان کز تن وی برون رفت جان

فروبرد ختجر ، دلش بر درید جگرش از تن تیره بیرون کشید

در بندهشن همان بخش سیزدهم میآید که « **جگر** ، چون **دریای فراخکرد** ، بنکده تابستان است » « خون ازآن خرداد است » واینکه خون و آب باهم عینیت دارند در بندهشن میآید « خرداد، سرورسالها و ماهها و روزهاست ، یعنی اینکه او سرور همه است . اورا به گیتی ، آب ، خویش است » . ازسوئی در همان بخش سیزدهم میآید که « دل گِرد ، چون آب اردویسور ، پاکیزه است » . پس دل به اردویسور آناهیت و جگر به سیمرغ نسبت داده میشود ، که هردو زنخدایان ایران هستند . دل و جگر ، اندامهائی هستند مادرخدائی و زنخدائی ، یا به عبارت دیگر ، بینش خودجوش انسان ، مادرخدائی و زنخدائیست ، و به همین علت ، سپس در ادبیات و عرفان ، دل و جگر ، سرچشمه معرفت متعالی و اصیل انسانی شمرده میشوند . و رستم از ارژنگ دیو این را میآموزد که سه چکه خون از دل ومغز دیو سپید همه تیرگیهای بینش را میزداید :

سپهرا زعم چشمها تیره شد مراچشم در تیرگی ، خیره شد

پزشکان که دیدند کردند امید بخون **دل و مغز** دیو سپید

چنین گفت فرزانه مرد پزشك　　که چون خون اورا بسان سرشك

چکانی سه قطره بچشم اندرون　　شود تیرگی پاك با خون برون

البته مغز هم بنا بر همین بخش سیزدهم بندهشن ، ازآن اسپندارمذ (اسپنتا آرامتی) یعنی زنخدا آرامتئی است .و همچنین دراینجا « سه قطره خون » ، هویت سیمرغی را بیشتر نمایان میسازد. در واقع سه قطره خون ، نماد مغز و دل و جگر هست که نماد سه زنخدا ی بزرگ ایران(آرامتئی ، آناهیت و سیمرغ) میبا شند .

آنچه در دیو سپید ، منفیست ، عنصر فلزی اوست ، که درست خویش « شهریور= اصل خشترا » است . در همین خان میآید که ساعد (بازو) و کلاه دیو سپید ، آهنین هست .

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه　　ازآهنش ، ساعد ، ازآهن کلاه

وسپس میآید که در پیکا ، ریك ران و یك پای دیو سپید را می برد .

بنیروی رستم زبالای اوی　　بیفتاد یك ران و یك پای اوی

دراینکه فلزات ، خویشاوند شهریور (اصل خشترا) هستند ، در بندهشن میآید که « شهریور را در گیتی ، فلز خویش است » . و ازهمکاران شهریور ، میترا هست . و ازسوئی در بندهشن بخش نهم می یابیم که پای انسان ، آهنست ، و بازوی انسان ، پولاد است (درباره چگونگی مردمان ، بندهشن) .

پس بریدن پا و ران و دست ، جداساختن و نفی اندامهای شهریوری و میترائی است که فلزی هستند . در واقع ، همه اجزاء اصل خشترا را از دیو ، پاره میکند تا براو چیره گردد . از سوئی در همان ، آغاز دیو را کوه میخواند

بتاریکی اندر یکی کوه دید　　سراسر شده غاز ازوناپدید

کوه ، همان دیو سپید است . و ازآنجا که کوه ، در بندهشن ، همسان استخوان هست ، باز خویشاوند شهریور است . این استخوانی و آهنی

بودن دیو سپید ، که نمادهای شاهی هستند ، از دیدگاه آئین سیمرغی (رستم از خانوداه سیمرغیان است) عناصر منفی هستند . کاوس که ازیك بی اندازه خواهی به بی اندازه خواهی دیگر رومیآورد ، نماد اصل شاهی در برابر اصل فر ، رستمست ، و اصل شاهی ـ سپاهی ، هنگامی هم آهنگی می یابد ، و اندازه خواه میشود، که بینش سیمرغی ـ جمشیدی پیداکند . پیکار رستم در غاربا دیوسپید ، درست اشاره ای قوی به میترا در غار هست .

درانسان، مغز ازآن « آرامتئی » ، دل ، ازآن « اردویسورآناهیت» ، و جگر ازآ ن « سیمرغ » است .درواقع سه زنخدای ایرانی ، سه سرچشمه بینش گوناگون هستند ، و هرسه در هرانسانی ، سه اندام ویژه خودرا دارند . و ازآنجا ئیکه در هفت خان رستم ، بیشتر تأکید روی جگر است ، پس بینش سیمرغی برتری دارد یا اصیل تر است . این سه تای یکتا (Trinity) ، سه گونه تجلی یك بینش هستند . در واقع ، مغز ، زمینی (آرامتئی ، خداوند زمین است) هست که مو که گیاهانند ازآن میرویند و تغذیه میشوند . مغز ، خویشی با خداوند زمین دارد و دل ، خویشی با خداوند آب در رودها (دررگها) دارد و جگر ، خویشی با خداوند کوه و سنگ دارد (البته سیمرغ ، هم خداوند کوه و هم خداوند آب دریا است).

در همه اینها می بینیم که بینش ، از خدایان به انسان ، آموخته نمیشوند(مانند داستان ضحاك) ، بلکه این اندامها ، یا « خویشاوند خدایانند » یا ازآن خدایانند . بینش ، از گوهر خود همین اندامها سرچشمه میگیرد . ودرست چکاندن خون دیو سپید که خدائیست که رستم براو چیره شده است ، در چشم کورانسان (که در اثر بی اندازه خواهی از دیدن ناتوان شده است) ، چشم کور را بازاز بینش ، جوشان میکند . بینش خدا ، از خدا گرفته نمیشود ، بلکه « آنچه درمیترا

سرچشمه زنده بینش است ، برغم آنچه دراو تاریك و تباه است » جدا ساخته میشود . در پیکار با میترا، خونِ بینش آفرین یا بینش انگیز، از وجود تاریك او بیرون کشیده میشود ، و برای انگیختن انسان به خودجوشی بینشی بکاربرده میشود . خدا ، جگر و دل و مغز خودرا بدلخواه در اختیار انسان نمیگذارد ، و خدا ، سرچشه خالص بینش نیست ، بلکه آمیخته ایست که انسان باید بتواند آنرا ازهم جداسازد .

سه قطره خون ، برای سه اندام بینشی که : مغز و دل و جگر باشند (آرامتئی ، آناهیت ، سیمرغ) لازمند ، تا هرسه ، انگیخته به پیدایش و زایش شوند .

یك صورت و بی نهایت تخمه

در تورات و قرآن می بینسم که همه انسانها به « یك صورت » ، ساخته میشوند ، چه این صورت ، صورت خود خدا باشد ، چه این صورت ، بهترین صورتی باشد که خدا میتوانسته است نقش کند .

با خدای واحد ، تلاش برای « یك شکل ساختن از همه انسانها » نیز میآید . ازهمه مردم خواسته میشود که خودرا فقط به یك صورت در آورند ، و حکومت وسازمان دینی ، این نقش را به عهده دارند ، که این صورت را برهمه تحمیل کنند . درواقع ، امربمعروف و نهی ازمنکر (واحتساب و عیب گیری) شیوه تحمیل این صورت برهمه است .

ازآنی که خدا ، انسان را برابر با صورت خودش میسازد ، بزرگترین استبداد و تحمیل قدرت ، آغازمیگردد . خداوند ، حق تحمیل قدرتش را برهمه دارد ، وموقعی قدرت او چیره میگردد ، که همه به یك صورت درآمده باشند .

وارونه این اندیشه ، درختی که سیمرغ فرازش مینشیند ، دارای بی

نهایت تخمه های گوناگونست . یك درخت هست که همه تخمه های گوناگون ازآن میرویند .این درخت ، فقط یك گونه تخمه ندارد ، بلکه هرگونه جانداری هست ، تخمه اش ازاین درخت میروید . هیچ تخمه ای همانند تخمه دیگر نیست . یکی آنکه همه گوناگونیها ، از یك درخت میرویند ، وخلق و ساخته نمیشوند ، دیگر آنکه گوناگونیها ، هم گوهر با خود اصل هستند . هم گوهر با درخت (امرداد) یا خلود هستند ، واز یك آب که آ ب دریای فراخکرت باشد (خرداد = خوشزیستی) سیراب میشوند . هر جانوری و انسانی ، همگوهر با دوخدای زن (یا به عبارت زرتشتی ، دو امشاسپند خرداد و مرداد) هست .

گوناگونی جانها ، استوار بر « یگانگی جان » است . هر تخمه ای ، برای خودش اصالت دارد . اینست که ازدیدگاه فرهنگ سیاسی ایران ، هرانسانی ، فردیت ویژه خودش را دارد ، و هرفردیتی اصالتی دارد که همسان اصالت خداست . و انسان ، نباید به یك شکل ، ساخته بشود . نه حکومت و نه سازمان دینی و نه حکومت دینی ، حقانیت دارند که مردم را به یك صورت بسازند . انسان تخمه مختلف اس ،ت نه ماده و گلی ، برای آنکه ازآن یك صورت بسازند . اینست که فرهنگ ایرانی با سراندیشه تخمه ، اصل آزادی انسان را گذاشته است .

اصل تضاد در تفکر ایرانی
و رابطه آن باسیاست

فرهنگ ایرانی ، در اصل تضاد ، برابری نیروی دو قطب تضاد (جفت اضداد) را برای آفرینندگی ، ضروری میشمرد . انگرامینو ، هیچگاه سست و ناتوان نمیشد ، تا تابع و محکوم اسپنتامینو گردد .

منشهای انسانی ، هنگامی آفریننده بودند که باهم ، برابر در نیرو و

آفریننده‌گی باشند . درواقع یك ضد ، هیچگاه وسیله (آلت یا ابزار) ضد دیگری نمیشد . حتی وقتی زرتشت خواست اهریمن را در برابر اهورمزدا سرکوب کند ، فقط ابراز این برابری نیرو و آفرینندگی را « محدود به برهه ای اززمان » کرد ، و امکان آفرینش آندو را ازهم جدا ساخت . هریك جدا جدا میتوانست ، گستره آفرینندگی خودرا داشته باشد . در حالیکه فرهنگ ایرانی ، هر آفرینشی را محصول همکاری دواصل ضد باهم میدانست .

اهریمن بی اسپنتا مینو ، واسپنتا مینو بی اهریمن نمیتوانست بیافریند . این جداساختن دامنه آفرینندگی اهورامزدا و اهریمن ازهمدیگر ، آسیب فراوانی به گستره اجتماع زد . چون در تفکر اصیل ایرانی ، اجتماع همیشه روند برخورد دو گونه ضد هست ، و برابری آن دو ، و همکاری آنها در آفرینندگی ، بارآور است .

مثلا دواصل فرّ و قدرت باهم در همان آغاز شاهنامه باهم گلاویز میشوند . اهریمنِ بی فرّ ، میخواهد بدون فرّ ، دستگاه قدرت را تصرف کند و کیومرث را نابود سازد . ازاین رو کامیاب هم نمیشود . اصل پیروزی اهورامزدا بر اهریمن ، یك « پیروزی نهائی » است ، و فقط در پایان تاریخ صورت می بندد . و تفکر زرتشت ، فقط یك روءیای نهائی پیروزی میآورد ، و پیکار در تاریخ ، واقعیت تاریخی بجای خود میماند . درواقع در اجتماع ، همیشه پیکار در دومرکز متضاد ، گرد میآیند . این جفت اضداد ، تغییر میکنند ولی ماهیت پیکار و آفرینندگی باهم ، ونابود سازی یکدیگر بی هم ، روال همیشگی دارد . مثلا جامعه در دوره هائی ، دور دو مرکز متضاد « دین » و « قدرت » دارای تنش است . این پیکار میتواند سودمند باشد ، و وقتی این دونیرو ، برابر باهم باشند ، ویکی ، وسیله دیگری نگردد ، یا یکی دیگری را محکوم و تابع خود نسازد ، و این دو نیرو ، راه آفرینندگی

را در آمیزش باهم (بی برتری یکی بر دیگری) بیابند ، و اصل « اندازه » درایران همین معنا را داشته است که انگرامینو و اسپنتا مینو باهم گردونه آفرینش را بجنبش میآورند . همینسان نیروهای اجتماع میتوانند به دور دو قطب سیاست و اقتصاد گرد آیند ، و حالت تضاد باهم پیداکنند ، و پیکار آنها برای اولویت یکی بردیگری (سیاست ، اقتصاد را وسیله خود سازد ، یا اقتصاد ، سیاست را وسیله خود سازد) آفریننده نخواهد بود . نه نابودسازی و نه سرکوب و محکومیت ضد ، به فرینندگی میرسد .

درست پیروزی یك ضد برضد دیگر (پیروزی اهورامزدا بر اهریمن) به سکون آفرینش میکشد . اگر بپایان شاهنامه بنگریم ، می بینیم که دیگر خبری از اهورامزدا و اهریمن نیست ، بلکه « زمان » ، جانشین هردو شده است ، و بی تفاوتی و لاقیدی ، جانشین منش پیکار و پهلوانی گردیده است . اهورامزدا و اهریمن ، فقط نامهای بی بو و بخاری میشوند . قدرت کور و نازائی ، بر جامعه چیره است که جامعه رابسو وراستائی که خودش هم نمیشناسد میراند . راهبر کور (شاهی که چشمش را که حکیمش و وزیرش باشد ، با دست خودش کور ساخته است . رهبری که خودش را کورمیسازد) حاکم بر سرنوشت ایرانست . اولویت ، چه میان منشهای درونی انسان ، و چه میان قدرتهای متضاد اجتماع ، به نابودی میکشد .

تضاد میان اصل فرّ و اصل شاهی ، و تلاش سازمان شاهی برای اولویت ، و سپس سرکوبی اصل فرّ و پهلوانی ، به ازدست دادن سرفرازی و شکوه ایران میانجاند (داستان اسفندیار و رستم ، و سپس داستان بهمن و زال که نغطه آخر این سرنوشت در اسطوره هاست) .

این تضاد در واقع ، در آغاز ، تضاد « دین مردمی » با « دین میترائی » بود که تبدیل به تئوری توجیه کننده شاهی و نظامیگری شد

، وسپس تصاد « دین مردمی » با « دین زرتشتی » شد ، که بازترکیبی از حکومت سلطنتی و قدرتمندی موبدی ـ آخوندی گردید ، و همیشه اصل فر و پهلوانی ، سرکوب گردید ، و آلت شاهی ساخته شد و یا اصل تابع و فرعی ساخته شد .

چرا قدرتمند ،
پرسیدن را حق انحصاری خود میداند

در پرسیدن ، میتوان مقصد و سائقه خودرا پنهان ساخت ، هرچند میتوان دیگری را بگشودن خود کشانید . درواقع پرسیدن ، هم بهترین راه پوشیدن اغراض و سوائق خود ، و منحرف ساختن دیگری از کشف آنهاست ، و هم بهترین راه برای « ازهم گشودن دیگری » است ، ازین رو هرکسی ازپرسش میترسد ، چون در پاسخ دادن ، بالاخره خودرا لو میدهد و فاش میکند . ازاینجاست که همه قدرتمندان ، « حق پرسیدن » را خود تصرف میکنند ، و « پاسخ دادن » را وظیفه اخلاقی همه میسازند . ازاین رو همه نسبت به پرسندگان ، بدبین هستند ، مگر آنکه حق پرسش و وظیفه پاسخ دهی ، بطورمساوی میان همه تقسیم گردد . من همانقدر حق پرسش دارم که تو ، و تو همانقدر موظف بپاسخگوئی هستی که من . در فرهنگ ایرانی ، هرکسی حق پرسیدن دارد ، و حتی خداوند هم موظفست که به هر پرسشی پاسخ بدهد ، وخداوند ، حق انحصاری پرسیدن را بکلی از خود میگیرد و در پرسیدن ، افتخاری ندارد . اهورامزدا ، هیچگاه نمیپرسد ، بلکه به همه آزادی پرسش از خودش را میدهد . اوست که موظفست به همه پرسشها ، پاسخ بدهد . ودرهرپاسخی ، حکمت خودرا نشان نمیدهد که طبق فهم و ادراك انسان سخن بگوید ، بلکه گوهر خودرا بی حکمت ، پیدا میسازد . پرسش

ازخدا ، خدمت به خداست ، نه کسب فیض از علم خدا که برای انسان « کم شعور» ، تی تی و تاتا کند . کسی که میخواهد در سیاست یا دین رهبری کند ، موظفست که به پرسش هرکسی پاسخ بدهد و آنقدز باید پاسخ بدهد که گوهرش پدیدار شده است . ازاین رو . پرسیدن ، تا آنجا ادامه می یابد که پرسنده ، احساس کند رهبر را میتواند از آن پدیده ها بشناسد ، و گرنه او حق به ادامه پرسش دارد .

هنگام و درنگ
انقلاب : شتابی بی درنگ

آفرینندگی درآمیزش اضداد باهم ، در سراندیشه « هنگام و درنگ » ، درسراسر شاهنامه نمایان میشود .در همان نخستین داستان کیومرث و سیامك ، این سراندیشه ، بکردار سراندیشه بنیادی حکومتی و سیاسی میآید . هنگام ، نیاز به خودجوشی آنی اندیشه و تصمیم دارد .
درست اهریمن و سیامك و سروش ، هرسه ، سه پدیدار همین هنگام هستند . هرسه ، همین ویژگی ناگهانی و آنی و خودجوش را دارند . در واقع ، آنچه سپس در الهیات زرتشتی ، بنام « گوش ـ سرود خرد » زبانزد شده است ، همین درك ر اندیشیدن آنی ، یا خردِ هنگام اندیش است . سروش در یك آن ناگهانی ، پیام را به سیامك میدهد، و سیامك ، هنوز ناشنیده ، بجوش و شور میآید و انگیخته میشود . سروش نیز مانند اهریمن ، میانگیزد . سپس ، درنگ یکساله کیومرث ، آغاز میشود . کیومرث ، یکسال تمام در برابر یك آن ، درسوگ با سراسر جهان جان (طبیعت) مینشیند و میشکیبد .
بدینسان معلوم میشود که این درنگ در یك سال ، همان ابعاد کیهانی را دارد ، و در واقع پیروزی کیومرث ، یك پیروزی نهائیست که در

پایان تاریخ روی خواهد داد . آینده را در گذشته بیان کرده است .
ودرپایان این سوگ و درنگ یکساله ، باز از نو « یك هنگام » میآید .
سروش ، ناگهان فرمان قاطع و نهائی به تاختن و پیکار میدهد . در واقع ، دراین درنگ ، خرد اسپنتامینوئی یا آرامتئی (زمین و فراخ بینی و شکیب و مدارائی) در کار است ، که سپس در الهیات زرتشتی ، بنام « آسن خرد » زبانزد شده است .

واین دوگونه خرد و دو گونه اندیشیدن ، همیشه باید با هم پیوند بیابند تا حکومت و اجتماع ، سامان بیابد . در هنگام شتاب ، درنگ کردن و خودرا بدست شتاب نسپردن ، در درنگ ، شتاب کردن ، و خودرا در درنگ ، گم و رهانکردن ، اضداد آفریننده سیاست و سپاهیگری هستند . اینست که رستم درهمه برهه هائی که ضرورت به او فشار میآورد ، شتاب کند و بجوشد و بخروشد و تصمیم آنی و ناگهانی بگیرد ، سه روز به شکار میرود و بزم و جشن میگیرد . تصمیم شتاب انگیز را ترمز میکند ، تا آن کار فوق العاده ضروری را با نهایت آرامش ویقین بکند . وقتی بزرگترین پیکار او که پیکار با تورانیان در زمان کیخسرو است ، در میانست ، پیش از حرکت ، جشن عروسی فرنگیس را در سه روز میگیرد . وقتی مسئله نجات کیکاوس و سپاه ایران در مازندران در میانست ، در آغاز ، بشکار میرود ، و علیرغم خطر جانی ، میخسبد و میآرامد ، و با این آرامش ، شتا ب آمیزترین کارش آغاز میشود . وقتی خبر تازش سهراب و ناشکیبائی کیکاوس و فرمان حرکت فوریش میرسد ، سه روز به شکار میرود و بزم میگیرد .
نه اینکه خطر را نشناسد و شتاب کار را تشخیص ندهد ، بلکه شتاب نباید آرامش اورا نابود سازد . این اضداد وفلسفه اش ، ارزش خودرا در جهان سیاسی امروز نیز نگاه میدارد . انقلاب ، نیاز به « هنگام اندیشی » دارد و درست فشار حرکت در شتاب ، نیاز به همان درنگی

دارد که « خرد اسپنتائی و آرامتئی » ، بکار افتد ، و دست بدست « خرد انگیزنده سروشی » بدهد ، تا شتاب هراس انگیز انقلاب ، جامعه را مانند سیل از بنیاد نکند ، وجامعه و رهبرانش بتوانند ، با یقین و آرامش ، چیره بر حرکت انقلابی باشند . « برنامه ریزی » که همان عبارتِ « خرد اسپنتائی یا آسن خرد » است ، با « تصمیم گرائی» که همان عبارت « گوش سرود خرد » است ، اضدادی هستند که درآمیزش باهم آفریننده اند و جدا جدا ، ویرانگر و تباهی آورند .

از بهمنشی ،
گفتار و کردارِ به ، پیدایش میابند

آنچه هدف اخلاقی زرتشت بوده است « بهی یا وهو» میباشد که در برگردانیدن به « نیکی » ، گستره فراخ معانیش بکلی گم میگردد . ازجمله ، ما می پنداریم که با « اندیشه نیك » گفتار و کردارنیك آغاز میشود ، و ما هرکردار و گفتار نیکی یا بدی را با « اندیشه خود» میفهمیم و در واقع ، گفتارو کردارنیك ، گفتار و کرداریست که ما با اندیشه خود بفهمیم و بسنجیم . گفتار و کردار نیك ، هدفی هستند که با اندیشیدن نیك ، میتوان به آن رسید . ولی در واقع اندیشه نیك ، چیزی جز « بهمنشی » نیست .
از « منش به » هست که گفتار و کردارِ به ، پیدایش می یابد. گفتار و کردار به ، راستیِ « منش به» هستند . منش ، نیروی خود جنبائیست که با اندیشه آمیخته است ، یا اندیشه نیرومند است که گفتار و کردارازآن پیدایش می یابند و میجوشند . و « بهی » ، مفهوم متضاد « زدارکامگی » است ، که خشونت و تجاوزگری و پرخاش و قدرتخواهیست که فروزه های بنیادی اهریمن هستند . و بهی ، یکی از

فروزه های بنیادی اهورامزداست . وچون « بهمن » ، باید پرستاری همه جانوران را (جز مردم) در برابر گزند و آسیب بکند ، وبدینسان نزدیکترین امشاسپند به اهورامزداست ، پس « بهی » ، همه اندیشه ها و کارها و گفتارهائی را دربر میگیرد ، که برضد آزردن جانند . بدینسان ، قسمتی از نقشهائی را که سیمرغ داشته است ، به بهمن واگذار کرده شده است . و اهورامزدا ، فقط نقش پرستاری از مردم را خودش به عهده میگیرد . بهمنشی ، سرچشمه همه بهی هاست ، و بهی ، با نیازردن جان و پرستاری آن ، گره خورده است . بهی ، در خدا و درانسان ، روند خودجوش است ، و بهی کردن و گفتن ، باهدفگذاری ممکن نمیگردد .

تفاوت اندیشه بودا با فرهنگ ایران

در فرهنگ ایرانی ، زائیدن ، دردیست برای پیدایش خوشی . هر گونه خوشیاشی (سعادتی) ، زائیده میشود . واین تفاوت بنیادی فرهنگ ایرانی با فرهنگ بودائیست . درد ، شرط زایش خوشی است . پیدایش و خوشی ، روندیست از درون دردها . ازدرون درد هر عملی ، خوشی زائیده میشود .هرعملی و اندیشیدنی و گفتنی و احساس کردنی ، زادن (پیدایش) است . پیدایش ، همیشه خوشی است .

هدف زندگانی انسان در اجتماع ، پیدایش انسانست ، و آنچه برضد پیدایش گوهر اوست ، اهریمنیست . خوشی ، بی میانجی و مستقیم و بلافاصله با روند پیدایش ، بستگی دارد . خوشی ، درخودِ عمل کردن ، یا در خودِ گفتن ، یا در خودِ اندیشیدن است . خوشی ، پاداشی نیست که سپس در بهشت یا آسمان ، به انسان داده شود . ازاین رو مفهوم سعادت اخروی و ملکوتی ، هنگامی پدیدارشد ، که فرهنگ

اصیل ایران رو به افول گذاشته شده بود .

برای درک عشق باید خدا را عوض کرد

برای آنکه یك مسلمان بفهمد ، عشق چیست ، میبایست خدایش را غوض کند . تا خدایش همان الله است ، میانگارد که عشق ، گونه ای از شهوت است .دربهشت اسلامی، عشق نیست ، بلکه بهشت ، جایگاه آزادی شهوترانیست . به همین علت ، عرفا کوشیدند مردم را در کشورهای اسلامی، مستقیما با عشق ، آشنا سازند ، تا نفهمیده وبیخبر ، خدایشان عوض شده باشد ، ولو آنکه آنرا به همان نام کهن نیز بخوانند . مردم برای رسیدن به این شهوترانی ، کارثواب میکنند . حتی در بهشت نیز امید رسیدن به عشق نبود ! در دین اسلام ، عشق ، غایت زندگی نبود . برای آنکه غایت زندگی بشود ، صوفیه آنرا فطرت انسان ساخت. آنها بجای آنکه در گل آدم باداپمان بدمند ، گل آدم را درخمخانه الهی با باده عشق سرشتند .

قدرت را نمیتوان ازآزارودروغ جداساخت

درشاهنامه ، اهریمن ، چهره قدرت ، در برابر فرّ میشود .درواقع ، اهریمن ، خدای مقتدراست . و **قدرت ، در آزردن** (خونریزی و کشتارو تجاوزو خشونت) **و دروغ و فریب** (تجاوز را شکل مهر دادن ، بیداد را شکل داد دادن ، دروغ را شکل حقیقت دادن) **ممکنست ، و دوامش در آزردن است ، و سپس همین آزردن را باید بکردار مهربانی و رحمت و احسان و عدل توجیه کند.** قدرت ، کشتن را قربانی میسازد ، دروغش را شکل حقیقت و راستی میدهد . خشترا (شهریور ، شهریاری که قدرت بر

بنیاد جنگ و سپاهیگری بود) که در شاهنامه اصل متضاد با فرّ است ، ودر زرتشتیگری ، یکی از امشاسپندان بوده است ، در شاهنامه ، کاملا با اهریمن ، عینیت پیدا میکند .
درحقیقت ، اسطوره ، نا آگاهانه با گسترش معنای اهریمن ، با الله عینیت می یابد ، که خداوند قدرتست . خداوند قدرتمند ، خداوند آزاراست ، که آزارش را با دروغ ، شیرین و پسندیده میسازد . مثلا « امر به نکوکاری » میکند ، برای آنکه انسان ، نیکوئی بکند ، اورا میآزارد ، واین آزار را ، سیمای رحمت الهی میدهد (نیکی ، با زور ، کرده میشود ، واز بدی ، با زور باز داشته میشود. **امر به معروف برای ایرانی، بدترین گناه بود ، چون کسی را برای آنکه نیکی بکند ، آزردن ، گناهست . نیکی از منش انسان سرچشمه میگرفت**) مثلا خداوند قدرت ، مهر را فرع قدرت میسازد . اگر ازخدا اطاعت کنی ، اورا دوست میدارد . مهر ، فقط از راه اطاعت واکراه ممکنست .

آیا شکست از عرب ، برای ایرانیان اهمیتی داشت ؟

اصلِ « راست ماندن ولو درشکست » و برتریش بر اصل « پیروزی با دروغ و فریب و آزار » ، که نخستین اصل جوانمردی در شاهنامه است ، واین برترین اصل فرهنگ سیاسی ایرانست ، نتایج گوناگون سوگ آور سیاسی و تاریخی داشته است و خواهدداشت .
ایرانی ، در پیروزی ، هیچگاه به خود حق نمیداد، خداوند و دین خود را بر ملل دیگر چیره سازد، و میانگاشت که این یك اصلِ کلی جهانیست که دیگران هم به آن پای بندند . ولی خدای اسلام ، درست وارونه این را

باور داشت . خداوند قدرت ، خداوند پیروزگر است .پیروزی یك ملت بر ملت دیگر ، هزاره ها، پیـروزی خـدای یك ملت بر ملت دیگر بود . فرهنگ ایران ، بسیار زود به این اصل ، پشت کرد ، و آنرا اصل ضد مردمی و ضد فرهنگی شمرد .

هزاره ها اصل حکومت و سیـاست برای مـردم ایران ، « پیـدایش هر انسانی= راستی » بود ، که اصل جوانمردیست . بنا براین تحمیل دین و خدای خود بر دیگری ، بازداشتن دیگری از راستی در پیدایش بود . با این منشِ ژرف جوانمردی بود که هجوم و سلطه اسلام را به ایران مهم نگرفت . پیـآمـد منطقی این اصل آنست کـه « پیـروزمندِ آزارنده و فریبکار » ، در پایان ، خودرا میگشاید و گوهر مهری نهفته در خوداو ، پیدایش می یابد. یا به عبارت دیگر ، راستیِ گوهريِ غالب و فاتح ، که متضاد با دینش و فلسفه اش هست ، در پایان برخود او هم چیره میگردد . به عبارت ساده تر، دین عرب ، مغلوب راستیِ گوهرعرب میگردد . این اندیشه بنیاديِ دین مردمی ، در تمثیل کرباس در شاهنامه است . اسلام مانند مسیحیت و یهودیت و زرتشتیگری میخواهند « مهر گوهری انسان ها » را مسخ سازند ، ولی این مهر درونی ، آهسته آهسته بر همه ادیان تاریخی از جمله اسلام ، چیره میگردد .

در هر فرد انسانی ، مـهری هست که بر نیروی « پاره سازی دینش » چیره میگردد ، واین پارگی را رفو میکند .مهرگوهری ، فشارِ « ایمان دینی » را ، در جدا سازی و بیگانه سازی ، خنثی میسازد . در یك عرب هم ، مهری مردمی هست که در گوهرش نهفته است ، و میتواند بر « ایمان دینی اش، بر اسـلامش » ، چیـره گـردد .در یهـود ، مـهـری مردمی هست که میتواند ایمان دینی اش را از بیگانه سازی باز دارد . درهرانسانی ، تنشی میان « مهر گوهری مردمی » و « ایمان دینی یا ایدئولوژیکی اش » هست .

جوانمرد ، برضد دین و عقیده و ایدئولوژی کسی نمیجنگد ، و آنرا چندام بها نمیدهد ، بلکه میکوشد این مهر مردمی را در گوهر فردیش ، زنده و پویا سازد (برتری دادن دوستی بر همکیشی) . امروزه ، ایرانیان در اثر عینیت دهی خود با اسلام ، از دیدگاه « اصل قدرت = الله » ، به شکست قادسیه مینگرند و آنرا بسیار اهمیت میدهند .

شکست ، ازیکسو ، دراثر ناچیزگیری عرب ، و ازسوئی دیگر ، دراثر « فرهنگی بودن خدای ایرانی در برابر خدای عرب ، و جوانمردی درتفکر سیاسی » بوده است . سیمرغ که نخستین خدای ایران بود ، و همیشه نیز ماند ، از سوختن نمیترسد، چون تخمه ایست که همیشه از سر میروید . دین زرتشت (بدست اسفندیار) یکبار، سیمرغ را کشت ، ولی هنگامی اسفندیار به نبرد با رستم شتافت ، سیمرغ ، ازسر زنده شده بود . نابود کردن دین مردمی ـ سیمرغی ، سبب رستاخیز آن میگردد .

دین مردمی ، ازدین زرتشتی شکست نخورد ، با آنکه سازمان دین زرتشتی بیش ازهزارسال ، آنرا سرکوبی کرد . بهمن ، زال را که فرزند و همال و جفت خدای ایران ، سیمرغ بود ، بزنجیر انداخت و شکنجه داد ، ولی جوانمردی زال ، به او اجازه نداد که سیمرغ را بیاری بخواند تا بهمن را مانند پدرش اسفندیاربشکند . ولی با این پیروزی مفتضحانه ، بهمن از ملت ایران شرم داشت .

یکی از پیروزیهای شرم آور تاریخی، همین پیروزی آخوندها برمردم ایرا نست. پیروزی بهمن ، پیروزی یك دین بر ملت بود که ایرانی آنرا چنان شرم آور دانست که بهمن ، شبانه درتاریکی بیرون رفت ، تا نگاهش به نگاه مردم نخورد . آیا عربها توانستند در پیروزی اسلام بر ملت ایران ، از نگاههای مردم به شرم آیند ؟ انگیخته شدن به چنین شرمی ، نیاز به فرهنگی بس لطیف و منش بس جوانمرد داشت .

اهریمن ، شرم از پیروزیهایش دارد
پدیده شرم در اسطوره های ایران

ما در پدیده شرم ، همیشه از جهان بینی سامی به آن مینگریم . آدم و حوا در بهشت ، پس از سرکشی از فرمان خدا ، درپیدایش خدا ، ازخدا شرمگین هستند . در حالیکه ، پدیده شرم ، در فرهنگ ایرانی ، رابطه میان انسان و خدا نیست ، و این انسان نیست که از سرکشی خود شرمگین میشود ، بلکه پدیده شرم ، به اهریمن نسبت داده میشود .

این اهریمنست که از پیروزیهای خود ، شرمگین میشود .اهریمن در هرجا که پیروز و چیره میشود ، خودرا از دیده انسانیکه براو پیروز شده است ، میپوشاند ، و ازاو شرم دارد .اهریمن ، هربار کیکاوس را میفریبد و براو چیره میگردد ، فوری از دیداو ، ناپدید میشود . او نمیتواند به پیروزی خود و چیرگی خود ببالد .

هربار که به ضحاك ، چیره شد ، فوری چهره خودرا میپوشاند ، و حتی درباره آخر که دراثر پیروزیش برضحاك ، کتف اورامیببرسد ، فوری « درخاك تیره فرومیرود » .

بفرمود تا دیو چون جفت او همی بوسه داد بر کتف او
چو بوسیدشد در زمین ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید

همچنین اژدها در هفتخان ، هربارپیداشد ، با نگاه افکندن رستم ، ناپدید میشود ، و خودرا تاریك و نادیدنی میسازد . درباره سوم

چو بیدارشد رستم ازخواب خوش برآشفت برباره دستکش
چنین خواست روشن جهان آفرین که پنهان نکرد اژدها را زمین

درست ، درپیروزی اهریمن است که « ازکار افتادگی ، خودپرستی ، فرودستی و پس دانشی اهریمن به پیدائی ش میآید » (بندهشن) .

وازآنجا که اهریمن دیده برای شناخت بهی و روشنی و ... دارد ، و آنها را دوست دارد و میپسندد ، ازپیدایش خود ، شرم دارد .

اهریمن ، ازکردن کارهای خود (ازفریب دادن ، از دروغ ، از آزردن ، از قدرتوروزی ....) شرم دارد ، و چهره خودرا فوری میپوشد . همینکه اژدها « آزار رستم را میخواهد » ، بچشم رخش پدیدار میشود ، و همیشه میتواند کارهای خودرا تا زمانی بکند که دیگری بینش به او نیافته است ، یا برای دیگری پیدایش نیافته است .

اهریمن ، در غفلت و بیخبری دیگری ، بر دیگری پیروز میشود ، و لی لحظه پیروزی ، درست لحظه پیدایش اوست که باید ازشرم ناپدیدشود .

اهریمن ، از پیدایش خود شرم میبرد .

اینست که ایرانی بنا براین سراندیشه ، میانگاشت که عربها با پیروزی و پیدایش « الله در اوج آزارگری ، و تحمیل خود ودینش که ایرانیها آنرا دژدین میخواندند » باید فوری ازشدت شرم ، بساط خودرا جمع کند و درتاریکی فرو رود ، و نادیده ، از انظار محو گردد . البته چنین انتظاری ، خودفریبی ایرانیان بود ، چون الله ، چندان شباهتی نیز با اهریمن آنها نداشت ، واین مساوی انگاشتن الله با اهریمن ، به اشتباهات بزرگ تاریخی و نظامی کشید .

چون الله ، از آزردن و کشتن و مکر کردن ، نه تنها شرم نداشت ، بلکه به آنها افتخارهم میکرد . دلیل خودرا نصر خود میدانست . اهریمن ایرانی ، در بسیاری از کارهاش آن اندازه بزرگی اخلاقی دارد که باورکردنی نیستند ، و انسان را به شگفت وامیدارند . اهریمن ایرانی ، وجودیست که برسر پیمانش ، تا به مرز نابودی خود میایستد . اهریمن ایرانی ، وجودیست که ازآزردن و کشتن و فریفتن ، شرم میبرد و ا زشدت شرم ، خودرا پنهان میسازد .

ایرانیان که با اسلام رویاروشدند ، الله را نا سنجیده برابر با اهریمن

انگاشتند ، و دراین تساوی ، به غلط پنداشتند که الله همان ویژگیهای اخلاقی اهریمن را نیز دارد ، و این خودفریبی ، برای انها بسیار گران تمام شد ، چون الله دراین ویژگیهای اخلاقی ، هیچ شباهتی با اهریمن نداشت . در کشف شباهت خدایان یا پهلوانان در اسطورها ی دو ملت ، باید از عینیت دادن آنها باهم پرهیزید . اینکه زئوس یونانی ، شبیه اهورامزداست ، یا .... نباید فوری گامی فراتر برداشت و آنهارا باهم عینیت داد .

ولی ایرانیان در شبیه یافتن اهریمن باالله ، با شتاب آنهارا باهم عینیت دادند ، و میپنداشتند که با اهریمن ، پیکار میکنند ، در حالیکه علیرغم شباهت با اهریمن (درمسئله امر بقتل و آزار و مکر را وسیله پیروزی خواندن) ، الله جوانمردیهای اهریمن را نداشت ، و ایرانیها با این اشتباه ، گمراه شدند .

چنانکه امروزه نیز روشنفکران ایران با عینیت دادن رژیم اسلامی آخوندها با فاشیسم ، همان گونه اشتباه را تکرار میکنند .

اسلام ، شرم ازخدا در فرمان نبردن ازاو میبرد ، نه از پیدایش تباهی و کینه و مکر (چنگ وارونه زدن) وفریب و دروغ و آزار، از گوهر خود در خدمت اجرای فرمان خدا .

برای پیروزی فرمان الله ، میتوان از کینه و مکر و دروغ و آزار (کشتار)و خیانت ، آزادانه بهره برد . ولی این برضد فرهنگ ایران و اصل جوانمردیش بود .

حتی اهریمن نیز ، پای بند بسیاری ازاین اصول جوانمردی بود . اهریمن ایرانی ، علیرغم شکست و نابودی خود برای همیشه ، بر سر پیمان میماند ، یعنی پای بند اصل جوانمردی میماند .

شکست در راستی را بر « پیروزی در دروغ » برتری میداد ! الله هم نمیتوانست باورکند که اهریمن ایرانی چنین تعالی فرهنگی دارد .

سیمرغ ایرانی و اِروس Eros یونانی

خداوند مهر در ایران ، سیمرغ بود . در داستان شاهنامه ، سه گونه مهر اورا می یابیم . درست دراین داستان ، زالِ افکنده ، چیزی جز نمونه ای ازهمان تخمه هائی نیست که در نخستین داستان سیمرغ ، بیاری باد و تیر ، در همه گیتی پخش و پاشیده میشوند . سیمرغ ، با تخمه هایش دوگونه رابطه دارد . هم سیمرغ در همه تخمه ها حاضر است و هم همه تخمه عا در سیمرغ با سیمرغ ، انبازند . چنانکه اهورامزدای مینوئی (تهمه‌ای) در همه امشاسپندان ، حاضراست ، وازسوئی همه امشاسپندان ، در مینو (اهورامزدا در حالت مینوئی) باهم انبازند . سیمرغ ، به همه تخمه ها مهر میورزد و آنهارا « افکنده » به خود نمیگذارد ، بلکه ازهردردی که به آنها برسد ، آزرده میشود و آنهارا پیش خود میپرورد و همال آنها و جفت آنها میشود . سیمرغ ، به هرچه جانست ، مهر میورزد و نمیتواند تحمل جدائی هیچکدام ازآنها را بکند . پس در پیش آنها هست و آنها با او انبازند . عشق ، برای ماجراهای گهگاهی نیست . مهر دراواصل است . اوهیچکس را از مهرش طرد نمیکند که وقتی ازاو رویگردان شد ، راهی دیگر نداشته باشد . مهر او تابع هیچ عیب و نقصی و گناهی نیست و مشروط به اطاعت و مهر متقابل و ... نیست . حتی بسامی که قاتلست و ضحاکی که سراسر جهان را میخواست بیازارد و نابود سازد ، مهر میورزد . پس سیمرغ ، اصل مهر است و خودش مهر میورزد . دلش میسوزد و از مهر به جانها ، جانش میسوزد . در حالیکه اروس ، خودش هرچند فرزند آفرودیت هست ، بطورکلی عاشق نمیشود ، فقط دیگران را عاشق میسازد . خودش دویهمرفته ، فارغ از عشق است . اگر هم عشقی بورزد کاریست

نادر و استثنائی .سیمرغ ، تن و حس را از محدود مهر بیرون نمیگذارد و درمهر ، تن و روان را ازهم جدا نمیکند .

سیمرغ به همه گیتی جهان مادی)مهر دارد و همه گیتی را میپرورد . اروس ، دراسطوره های یونانی « خدای خرد و کوچکی » است ، درحالیکه سیمرغ ، با پرهای گسترده اش ، سراسر گیتی را زیر پر میگیرد . سیمرغ ، هم عاشقست و هم معشوق . همان اندازه که عاشق زالست ، معشوق زال نیز هست ، ودراین رابطه عاشقی و معشوقی ، همال هر انسانی هست .

وازآنجا که سیمرغ ، بکردار تخمه ای ، سرچشمه مهر است ، هر تخمه ای که او درگیتی میافشاند ، مانند او باز سرچشمه مهر است . هر تخمه ای در فروزه اصالت مهر ، انباز با سیمرغست . سیمرغ ، این و آن را بنا بر تصمیم خود ، عاشق نمیسازد ، بلکه در انبازی با آنها که ازیك درختند و ازیك آب سیراب میشوند ، همه درخود ، گوهر اصیل مهر را دارند .

خرد از مهر جدا ناپذیراست

در داستان هفتخان رستم میتوان دید که جگر و دل و مغز ، سرچشمه بینش خودجوش و مستقیم و بی میانجی هستند . و جگر ، خویش سیمرغ (دریای فراخکرت) و دل ، خویش آناهیت ، و مغز ، خویش آرامتئی هستند . یا به عبارت دیگر ، سه زنخدای ایران باهم ، سرچشمه بینش حقیقی و اندیشیدن هستند .

به عبارتی دیگر ، « مهر » و « خرد » ازیك چشمه میجوشند . عرفان ، نمیتوانست عقل را با عشق ، هم آهنگ سازد و عشق همشه ، عقل را خوارمیشمارد . ولی در فرهنگ نخستین ایران ، خداوند مهر ،

خداوند خرد نیز هست . آوازو ترانه سیمرغ ، هم پیدایش خرد خودجوش و هم مهر خودجوش است . با آمدن عرفان ، خداوند ، خداوند حکیم شده بود ، و خرد ، بنا بر گفته مولوی ، پیر شده بود ، و دیگر نیروی جوانیش را ازدست داده بود که مهر بورزد. عشق برای خدای حکیم و پیر ، فقط یك آرزو بود . در عرفان اسلامی ، عشق جوان با عقل پیر ، نمیتوانست همبستر گردد . خداوند حکیم ، عقلی تهی از عشق داشت .

درخداوند حکیم ، دیگر عشقی نبود که با عقلش به هم بیامیزد و چون عشقی نداشت و نمیتوانست داشته باشد ، عشق را خوارمیشمرد ، و تنها عقل خشک و حسابگر و سوداندیش را میستود ، و معیار زندگی میکرد ، و مهر ، منهای عقل سوداندیش ، شهوت میشد .

عقل پیر و خشک و افسرده و حسابگر ، در مهر ، فقط آلت تولید وبقای نسل میدید و اصالت و تعالی مهر را ازبین میبرد تا تعالی خودرا نگاه دارد .

چرا « جمالِ »عرفان، برضدزیبائی هست

جمال ، مفهوم بسیار انتزاعی از زیبائیست که در چکاد انتزاع ، یعنی فراسوی همه محسوسات و مادیات (گیتی) و زندگی هست . جمال ، همه زیبائیها را درواقع ، خوارو زشت و بد وناپاك میسازد . این انتزاعی بودن جمال ، هنگامی از میان برداشته میشود که « خداوند با جمال » ، در همه موجودات و در گیتی و در زندگی ، پیدایش یابد ، نه آنکه فقط تجلی کند(تجلی، سایه یا نور خودرا به سطح آنها تابیدن است) . پیدایش ، بیرونی شدن درو ن هست .

پیدایش ، گل شدن غنچه هست. خودِ گوهر درونی ، به بیرون میآید ،

و خودرا میگسترد . یا اگر در اصطلاحات صوفیه بیان شود ، باطن ، ظاهر میشود ، و تضادی میان باطن و ظاهرنیست ، بلکه ظاهر ، همان باطنست . جمال خدا در چهره گیتی است . زندگی ، زیبائی خداست . انسان ، زیبائی خداست . تن ، چهره یا پدیدهٔ روحست.

ازآنجا که اشعارعرفانی ، میان این دو مفهوم جمال (مفهوم انتزاعی جمال ، و جمال پیدایشی = زیبائی) ، تاب میخورند ، بازی خطرناکی در مشتبه سازی آغاز میگردد ، که خودشان هم پی در بی در چاله آن میافتند . دراین اشعار ،یك لحظه ، اشاره به جمالی میکنند که همه چیز را در گیتی و خود و محسوسات و تن ، زشت و خوار میکند ، و لحظه دیگر به قطب دیگر که مفهوم زیبائی باشد (جمال پیدایشی یا خدائی که گیتی میشود) میجهند . یك لحظه ازجمال میگویند ، تا انطباق با توحید اسلامی داشته باشد و تلخی تیزی تیغ شریعت را میچشند ، و لحظه دیگر ، از جمال اسلامی به زیبائی ایرانی برمیگردند ، تا مانند سیمرغ و زال ، خدا با آنها بیامیزد .

این خودِ « جمال » ، که مفهوم انتزاعی زیبائیست ، در تاریخ همیشه برضد « زیبائیهای محسوس » برخاسته است . جمال ، دشمن خونین زیبائیست . این جمال خدای توحیدی یا ایده بوده است که نمیتوانسته است زیبائیهای گیتی و انسانی و جسمی را تاب بیاورد و بشکیبد، و برای او همه این زیبائیها ، دربرابر « مفهوم والا و متعالی مجردش » ، زشت و پست و خوار میشده اند ، و بت شکنی در اسلام و یهودیت و درآغاز مسیحیت و سپس در تصویر زدائی درکلیساها ، همه ازهمین مفهوم « جمال خدائی » سرچشمه گرفته اند .

همه زیبائیهای گیتی و محسوس و انسانی ، یا زشتند یا دروغ یا ناپاك . شعرو تندیس انسان و موسیقی ، دروغست و گمراه کننده . جمال انتزاعی ، از « زیبائی واقعی » میترسد ، چون دراینها برترین

رقیب خودرا می بیند . یك زن لخت ، یك نقاشی و یا تندیس هنرمند ، سد برابر جاذبه دارد که « مفهوم انتزاعی جمال خدا » . شکستن بت ها ، برای آنست که بت ها در زیبائی ، رقیبِ برترو نیرومند تر خداوند توحیدی هستند . خداوند توحیدی ، باهمه جمال انتزاغیش ، از آنچه در جهان ، زیبیاست ، بویژه از زیبائی انسان برهنه ، وحشت دارد ، ازاین رو بود که مولوی خیال را برای « درك زیبائی خدای توحیدی به سدد گرفت » ، تا تخیل انسانی ، به مفهوم انتزاعی جمال ، جان ببخشد .
بازگشت شعر ، بازگشت « حرکت زیبای سخن و اندیشه و احساس و خیال انسان » ، یا به عبارت دیگر بازگشت « احساس زیبائی در گیتی » بود ، و جنبشی برضد « جمال توحیدی » .

شعر در ممالك اسلامی ، دروازه و رود زیبائی انسان و گیتی و اندیشه و احساس انسانی در برابر « جمال خدا » است . واز دروازه شهر ، باید گذشت تا به میان شهر رسید . اندیشه های انسان ، باید از سر زیبا شوند ، تا اندیشه ها ، رقیب « حقیقت خدا » بشوند . اندیشه زیبا هست که جاذبه بیشتر پیدا میکند که کلمه خدا .

شعر ایرانی ، برای آن ارج فراوان پیداکرد ، چون « اندیشه انسانی درآن زیباشد » و توانست به رقابت با کلمه خدا برخیزد . شعر نو ، این نکته را نادیده گرفته است . قرآن را نه ایرانی میفهمید ، نه جمالش (فصاحت و بلاغتش) به دل او می نشست ، چون جمال ، درك بیواسطه میخواهد. آخوند نمیتواند مزه زیبائی را انتقال دهد . آخوند ، برای فهماندن قران ، واسطه شد (ایرانی اندیشه خدائی را هنوز با مغز آخوند میفهمید) ولی جمال را باید خود بی میانجی یافت ، که ایرانی نمیتوانست و نمیتواند ، ودراین جا راستی خودرا استوار نگاه داشت . ولی زیبائی اشعارحافظ یا فردوسی یا نظامی . . ژرفای گوهرش را به خود میکشید . دراین زیبائی بود که انسان پدیدارمیشد .

حکومت ،
استوار برشناخت گوهر انسانست

با اندیشه فرو آفرین ، ایرانی بافتِ حکومت را مشخص ساخت . حکومت باید پاسخی به این پرسش باشد : در گوهر انسان چیست که کشیدنیست ؟ حکومت ، نهادیست که باید بتواند انسانها را به خود بکشد . حکومت ، حق دارد فقط انسان را جذب کند . شناخت انسان برای جستن و یافتن این معما که چگونه انسان را میتوان در تمامیتش (سوائقش ، عواطفش ، خردش ، نیازهایش) کشید ، شناخت سیاسی است .

زور ورزی و پرخاش و تجاوز و تحمیل و استبدادو جباری ، همه پیآمد ناتوانی در شناخت ژرف انسانند . چون نمیتوانند انسانرا در ژرفش و تمامیتش بفهمند ، انسان را فاسد و تباهکار و ظلوم و جاهل میدانند ، و بدینسان به تجاوز و زور و پرخاش خود حقانیت میبخشند . انسان میخواهد در گستره سیلسی فقط کشیده شود نه رانده . و برای کشیدن انسان ، باید سوائق و عواطف و نیازهای ژرف و شیوه تفکر اورا شناخت .

با فریب هم میتوان لحظه کوتاهی انسان را کشید ، ولی نه همیشه، چون فریب همیشه حواس را برضد عقل میفریبد ، و دیری نمی پاید که عقل بیدار میشود و فریب ، آشکار میشود . آنکه میفریبد ، خرد انسانی را که در زیر این سوائق پوپایند ، نمیشناسد .

سیاست با پژوهش در باره ژرف انسان آغاز میشود ، چون کشیدن ، همیشه با ژرف تاریك انسان و خرد (خرد فراخ بین = آرامتئی) کار دارد .

سه قسمت از تن و سه زنخدا
بینش ، سه چهره دارد
« فراخ بینی ـ دلیری ـ مهر »

سه زنخدای ایران که درآمیزش باهم ، چشم خورشیدگونه در بینش هستند ، آرامتئی و آناهیتا و سیمرغند که در سه قسمت تن انسان پخشند . درسر ، آرامتئی ، مغز هست ، وسپس دردل ، آناهیتاست و سپس در شکم و زیرشکم ، سیمرغ در جگر است . اینکه آرامتئی در سر هست ، و سپس اهورامزدا این قسمت را بخودش نسبت داده است تا روشنائی را با فراخ بینی به هم میآمیزد (روشنائی اهورامزدا ازهم جدا میسازد ، درحالیکه فراخ بینی ، ایجاد مدارائی میکند) ، نشان آنست که آرامتئی ، با خرد فراخ بین و مدارای انسان کار داشته است (بینش او ، با فراخ بینی باهم میآمیزند)، و آناهیت که میان آرامتئی و سیمرغ در سینه جا دارد ، با « خردِ دلیر» و یا « دلیر اندیشی » کار داشته است . در آناهیت ، بینش و دلیری ، باهم میآمیختند ، و در سیمرغ ، سوائق و غرایزکه ازجمله غریزه جنسی ومهر نیزمیباشد ، با بینش باهم میآمیختند. در این سوائق و غرائز ، مهر پیدایش می یابد . درواقع ، سیمرغ ، « نقطه میانه هستی انسان » را تشکیل میداد . و کرباسی که به گرد کمر، یا میانه انسان ، میبستند ، با سیمرغ کار داشته است که جهان را به هم میپوسته است ، و سپس برترین قسمت جامه شده ، و نماد دین گردیده است .

اینکه آناهیت را شاهان سپس بخدائی برای خود برگزیدند ، به علت آن بود که دل ، سرچشمه دلیری و خرد با هم بوده است . آرامتئی که مغز درسر بود ، مانند زمین ، ویژگیهای « فراخی و مدارائی یا خرسندی »

داشت . خردفراخ بین ، خردیست که همه اختلافات را درخود میپذیرد و ازپذیرش همه خرسند است . ایرانی « کمال » را درهمین « فراخ بینی » میدید. انسان ، همه چیزها را می بیند و به آنها مهر میورزد و از همه آنها خرسند است . همه را دیدن ، یعنی باهمه خرسند بودن . نگا ه ، از دیدن همه ، خرسند است . ندیدن ، یعنی چیزی را از پیدایش ، محروم ساختن که درست کار اهریمن است . نادیده گرفتن ، به عبارت دیگر ، آنرا از پیدایش بازداشتن است . دیدن دیگری ، به دیگری امکان پیدایش دادنست . بینش آرامتئی ، بینش است که امکان پیدایش به همه میدهد . گوهر هرچیزی از دید آرامتئی ، گسترده و گشوده میشود . هرچیزی را فراخ میکند . به هرچیزی فراخی میبخشد . اینکه جمشید با همراهی آرامتئی ، گیتی را پس از تنگی (بحران های اجتماعی) پی درپی میگسترد ، چون ویژگی بینش آرامتئی ، همین فراخی بخشیدن است . آرامتئی ، با بینشش ، همه چیز را به گشودن خود میانگیزد . درواقع خرد در مغز ، کارش همین فراخ بینی است . وفراخ بینی ، فروزه اش مدارائیست . واین ویژگیست که مفهوم « کمال » را درفرهنگ ایران معین میساخت . بینشی که به همه چیزها آزادی میبخشد . درواقع بینش اصیل ازدید ایرانی سه ویژگی داشت

۱ـ فراخ بینی آرامتئی (همه چیزهای متضادرا خرسنددیدن)

۲ ـ دلیری آناهیتی (بینش و اندیشیدن دلیرانه)

۳ ـ مهر سیمرغی (عینیت خرد با مهر)

پایان

۱۴ اکتبر ۱۹۹۶

منوچهرجمالی